

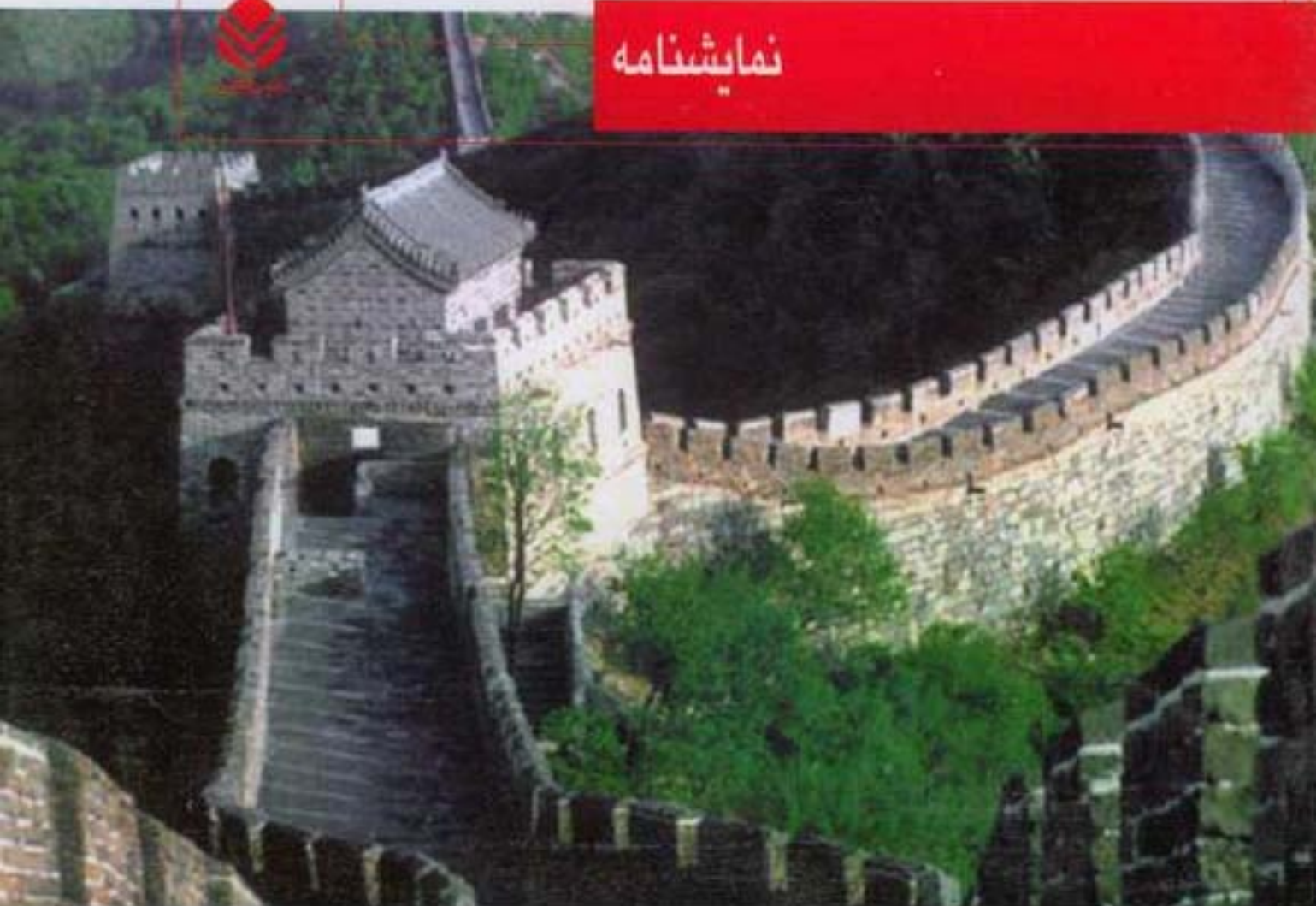
دیوار بزرگ چین

ماکس فریش

یدالله آقاعباسی



نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۵۵۵

هنر و ادبیات جهان - ۸۳



نشر قطره

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Great Wall of China

(From: *Four Plays*)

Max Frisch

Translated to English by Michael Bullock

Eyre Methuen

London

Frisch, Max

فریش، ماکس، ۱۹۱۱-۱۹۹۱ م

دیوار بزرگ چین / ماکس فریش، ترجمهٔ یدالله آقاعباسی. - تهران: نشر قطره،

۱۳۸۳.

۱۵۲ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۵۵۵. هنر و ادبیات جهان؛ ۸۳)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

Four plays: the great wall of china, Don: عنوان به انگلیسی:

Juan, or the Love of geometry..., 1969.

کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «دیوار چین» توسط انتشارات پژوهنده در

سال ۱۳۸۲ منتشر شده است.

۱. نمایشنامه سوئیسی (آلمانی) - قرن ۲۰ م. الف. آقاعباسی، یدالله،

۱۳۳۱ - ، مترجم. ب. عنوان.

PT د ۷۱۸ ف ۸۳۲/۹

۴۱۰۳۶-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹-۳۲۲-۲۳۱-۹۶۳ ISBN: 964-341-4۲۲-۹

ديوار بزرگ چين

ماکس فریش

ترجمہ

يدالله آقاعباسی



نشر قطره

دیوار بزرگ چین

ماکس فریش

ترجمه یدالله آقاعباسی

چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

آدرس: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - تلفن: ۳ - ۸۹۷۳۳۵۱

تلفن دفتر فروش: ۸۹۵۶۵۳۷ - ۸۹۵۲۸۳۵ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

اشخاص بازی:

Modern Man	مرد معاصر
Huang Ti	هوانگ تی، امپراتور چین
Mee Lan	می لان، دخترش
Wu Tsiang	ووتسیانگ، شاهزاده‌ای چینی
Olan	اولان، مادری چینی پسر گنگ او
Siu	سو، دختر خدمتکار
Dahing Yen I.II.III	داهینگ یین ۱، ۲، ۳ استادان آیین
Fu Chu	فوچو، جلاد چینی صاحب منصبان، خدمتکاران، خواجگان دربار، روزنامه‌نگاران

صورتک‌ها:

Romeo and Juliet	رومئو و ژولیت
Napoleon Bonapart	ناپلئون بناپارت
Columbus	کلمب
L Inconnue Dela Seine	گمنام سن
Pontius Pilate	پونتس پیلات

Don Juan Tenorio

دون ژوان تناریو

Brutus

بروتوس

Philip of Spain

فیلیپ پادشاه اسپانیا

Cleopatra

کلئوپاترا

عالیجناب کت پوش

عالیجناب فراک پوش

پیش درآمد

مرد معاصر جلوی پرده آویخته‌ای که خیلی ساده دیوار بزرگ چین را نمایش می‌دهد، ظاهر می‌شود.

مرد معاصر خانم‌ها و آقایان! دیوار بزرگ چین را می‌بینید، بزرگترین پروژه ساختمانی که تا کنون به انجام رسیده. در فرهنگ‌نامه‌ها نوشته‌اند که این دیوار بیش از ده هزار لی^۱ درازا دارد، یعنی مثلاً به اندازه مسافت بین برلین و نیویورک. طبق گزارش روزنامه‌ها این دیوار در معرض ویرانی است، در واقع، حکومت اخیراً درصدد خراب کردن آن برآمده، چون به هر حال دیگر در خدمت هیچ هدف مفیدی نیست. دیوار بزرگ چین که به قصد ایجاد حفاظی در برابر وحشیان استپ‌ها ساخته شد، یکی از تلاش‌های مکرر انسان برای سد کردن راه زمان بود، و همان‌طور که امروز می‌بینیم نتوانست به این وظیفه‌اش عمل کند. زمان را نمی‌شود متوقف کرد. این کار تحت

1. Li

لوای افتخارآمیز امپراتور «چین شی هوانگ تی» که امشب شخصاً روی صحنه نمایش ما ظاهر خواهد شد، به انجام رسید... در مورد بقیه برنامه امشب، برای پرهیز از هرگونه چشم‌داشت نابه‌جایی اسم باقی اشخاص بازی‌مان را می‌خوانم: (از روی برگه کاغذی می‌خواند). رومئو و ژولیت، فیلیپ پادشاه اسپانیا، می‌لان شاهزاده چینی، پونتس پیلات، گمنام سن، اسکندر کبیر - اسکندر را پس از مشورت با نویسنده عوض کردیم، او را تحت عنوان ناپلئون نمایش می‌دهیم، و تا آن‌جا که به این نمایش مربوط است، فرقی ندارد. اما مجبوریم باقی اشخاص بازی‌مان را نگه داریم. یعنی: ناپلئون بناپارت، پروتوس، دون ژوان تناریو، کلئوپاترا، کریستوفر کلمب... (اشخاص چینی، مادر و پسر ظاهر می‌شوند). به علاوه همه‌رقم اشخاص معمولی، درباری‌ها، صاحب‌منصب‌ها، مدیران شرکت‌ها، خدمتکاران، جلادان، خواجه‌های دربار و کاتب‌ها (دو تا شخصیت چینی تعظیم می‌کنند). چیه؟

مادر من یه زن دهاتی چینی‌ام. اسمم اولانه. من مادرم، کسی

که هیچ نقشی در تاریخ جهان بازی نمی‌کنه.

مرد معاصر (به تماشاگران) البته این فقط یه حرفه، چون همون‌طور که

بعداً خواهیم دید، نقشی، و در واقع نقشی مهم بازی

می‌کنه.

مادر ما در زمان اولین امپراتور بزرگ، «چین شی هوانگ تی»،

ملقب به پسر آسمان زندگی می‌کنیم؛ کسی که همیشه

حق با اوست. ما از سرزمین «چو»^۱ می آییم. یه ساله که سرگردونیم. هفت بار گرفتار سیل شدیم. سی بار گیر سربازها افتادیم، نود بار راه گم کردیم، چون راهی نبود. به پاهای من نگاه کنید. اما شما آدم درستکاری هستید آقا، از قیافه تون پیدااست، و اگر به ما بگید که الان تو نانکینگ^۲ هستیم آقا...

مرد معاصر الان تو نانکینگ هستیم.

مادر وانگ!^۳ می شنوی؟ (پسر با حرکت سر جواب مثبت می دهد.)

مرد معاصر چرا داری گریه می کنی؟

مادر یک سال آقا، یک سال ازگار...

مرد معاصر سرگردون بودین، می فهمم.

مادر یانگ تسه کیانگ^۴ می دونین کجاست؟

مرد معاصر از روی نقشه آره.

مادر یک سال به طرف یانگ تسه کیانگ، بعد به طرف چپ.

منطقه قشنگیه آقا، منطقه حاصل خیزیه، باور کنید،

اون جا چیزی که فراوونه کار برای ما و محصول برای

امپراتوره. جو، ارزن، برنج و تنباکو، خیزران، پنبه،

خشخاش، توفان فراوون، میمون، قرقاول...

مرد معاصر می دونم. و شما اهل اون جایید.

مادر ما اهل اون جاییم.

مرد معاصر تو نانکینگ چه کار دارید؟

مادر وانگ! شنیدی؟ می پرسه تو نانکینگ چه کار دارین.

1. Chou

2. Nanking

3. Wang

4. Yangtse Kiang

- وانگ! می پرسه چه کار دارین. شنیدی؟ (پسر بی صدا
می خندد.) می خواهیم امپراتورمون رو ببینیم!
آهان! مرد معاصر
- چین شی هوانگ تی، ملقب به پسر آسمان، کسی که
همیشه حق با اوست. اونا می گن دروغه.
چی دروغه؟ مرد معاصر
- همه جای کشور همین رو می گن.
چی؟ مرد معاصر
- می گن پسر آسمان نیست.
پس چیه؟ مرد معاصر
- خون آشام.
هوم! مرد معاصر
- به روز پیروزی ما چه خواهند شمرد،
روستاییان و شاهزادگان در سراسر سرزمین مان؟
ما مردگان جنگ را می شماریم،
شما سکه های طلای تان را.
هوم! هوم! مرد معاصر
- هم چین چیزایی می خونن آقا.
کیا؟ مرد معاصر
- هر کی صداش در بیاد، آقا... این پسر مه. پسر م گنگه.
مادرزادی نیست.
گنگ؟ مرد معاصر
- شاید از خوش اقبالیه که گنگه... واقعاً، پسر م، واقعاً!
مردم خیلی اراجیف می گن. فقط چون می تونن حرف

بزنن. فایده‌اش چیه؟ چهل ساله که می‌گن همه چی باید عوض بشه، باید اصلاح بشه، ما باید عدالت داشته باشیم، صلح داشته باشیم... آقا، شنیدین تازگیا چی می‌گن؟

مرد معاصر

من هنوز تو نانکینگ با کسی حرف نزده‌ام.

مادر

(مادر بیخ گوش او می‌گوید) مین کو؟^۱ این اسمیه که اونا روش گذاشتن. صدای مردم! اما هیچ‌کس تا حالا اون رو ندیده. فقط می‌دونن چی می‌گه. حالا امپراتور می‌خواد بکشدش.... معنیش اینه که چهل سال چیزایی که می‌خوندن راست بوده؟ (صدای طبل‌ها می‌آید.) دوباره دارن میان این‌جا!

یک نفر جارچی چینی، سربازی با یک
طبل، سربازی با یک نیزه و سربازی با یک
چارپایه برای ایستادن جارچی وارد
می‌شوند.

جارچی

«ما، چین شی هوانگ‌تی، یعنی سلطان والامقام، ملقب به پسر آسمان، کسی که همیشه حق با اوست، اعلامیه زیر را صادر می‌کنیم، تا مردم امپراتوری مان از آن اطاعت کنند. (طبل می‌نوازد.) ما پیروز شده‌ایم. سگ‌های خون‌خوار بیابان‌گرد، آخرین دشمنان مان را در هم کوبیده‌ایم. اکنون سگ‌های خون‌خوار بیابان‌گرد در برکه‌های خون خود آرمیده‌اند. و این بدان معناست که

- جهان از آن ماست.» (طبل می‌نوازد).
- مادر
امپراتور زنده و جاوید باد... (طبل می‌نوازد).
- جارچی
«مردم امپراتوری ما! امروز مین‌کو آخرین مخالف ماست که در سرزمین مان زندگی می‌کند، مردی تنها که خودش را صدای مردم می‌نامد. ما در دورترین گوشه سرزمین مان می‌گردیم و او را پیدا می‌کنیم. سر او بر نیزه باد! و سر هرکس که سخن اش را بر زبان بیاورد! (طبل می‌نوازد). زنده و جاوید باد امپراتور عظیم‌الشان و والامقام ما چین شی هوانگ‌تی، پسر آسمان، کسی که همیشه حق با اوست.»
- مادر
امپراتور، زنده و جاوید باد... (جارچی چینی به مرد معاصر نگاه می‌کند و منتظر می‌ماند).
- مرد معاصر
امپراتور زنده و جاوید باد...
- جارچی و سه سرباز چینی همان‌طور که آمده بودند، یعنی بی‌اعتنا، وظیفه‌شناس و بی‌هیچ‌گونه احساسی می‌روند.
- مادر
شنیدین آقا؟
- مرد معاصر
مین‌کو! صدای مردم... سر او بر نیزه... مثل بحران در قدرتی که بر همه چیز چیره شده، مگر بر حقیقت. درک می‌کنم!
- مادر
بیا پسر، بیا!
- مرد معاصر
فقط یه سؤال دیگه...
- مادر
من هیچی نمی‌دونم آقا، هیچی نمی‌دونم. بیا پسر. خدا رو هم شکر که تو لالی. (مادر و پسر می‌روند).

اینه وضعیت در نانکینگ... شما، خانم‌ها و آقایان، می‌پرسید منظور از این کارها چیه. این نانکینگ، امروز یعنی کجا؟ هوانگ‌تی، پسر آسمان، کسی که همیشه حق داره، امروز یعنی کی؟ این گنگ بدبخت که حتی نمی‌تونه هورا بکشه، «ووتسیانگ» تیمساری با پوتین‌های خون‌آلود، و بقیه‌شون جای کی قرار گرفتن؟ امیدوارم خانم‌ها و آقایان، اگر به این سؤال‌تون جوابی داده نشد، عصبانی نشید. قول شرف می‌دم که همه‌شون نماد حقیقتن، حقیقتی که دو لبه است. (اولین صدای گانگ)

بازی آغاز می‌شود!... مکان: این صحنه. یا یکی ممکنه بگه: خودآگاهی ما، چون شخصیت‌های شکسپیر تو خودآگاه ما پرسه می‌زنن، یا نقل قول‌هایی از کتاب مقدس و امثال اون. زمان: همین امشب، یعنی زمانی که ساختار دیوار بزرگ چین بی‌تردید یک کم‌دی لوده بازی است. (دومین صدای گانگ) من در این بازی نقش یک روشنفکر را بازی می‌کنم. (سومین صدای گانگ)

بازی

صحنه همان صحنه است: سمت راست پلکانی به شیوه چینی و سمت چپ تعدادی مبل امروزی در زمینه صحنه قرار دارد. موسیقی شاد و مهمه‌عده‌ای که دور هم جمع شده و دیده نمی‌شوند، به گوش می‌رسد. پس از مدتی، که تماشاگران با صحنه آشنا شدند، زوج جوانی که از روی لباس‌شان برای آدم‌های تاترو آشنا هستند، ظاهر می‌شوند.

- زن قصد رفتن دارید؟ تا صبح هنوز خیلی مانده. آن‌که
می‌خواند بلبل بود نه چکاوک، که آوایش در گوش
نگران شما می‌پیچید. او آوازش را شبانه بر آن درخت
انار می‌خواند. باور کنید، محبوب من، که بلبل بود.
- مرد چکاوک بود، پیک عزا - من باید بروم و زنده بمانم، یا
بمانم و بمیرم.
- زن این پرتو صبح نیست، من می‌دانم، من... باور کنید، این
نور، روشنایی روز نیست. پس باز هم بمانید. لزومی به
رفتن نیست.
- مرد بگذارید هلاک شوم، مرا به دست مرگ بسپارید، من
راضیم، هر طور که شما بخواهید.
- زن گوش کنید! کسی می‌آید، شتاب کنید، از این جا بروید!
بدرود!
- مرد بدرود!
- زن بروید، هوا لحظه به لحظه روشن تر می‌شود.
- مرد هوا لحظه به لحظه روشن تر می‌شود و اندوه‌های ما

لحظه به لحظه تیره تر. (خدمتکار فراق پوشی از طرف راست وارد می شود.)

خدمتکار ممکنه از آقا و خانم خواهش کنم که به رقصندگان ملحق شوند؟ رقص پلونزی^۱ روی ایوان داره شروع می شه. منتظر خانم و آقا هستند.

مرد فقط اگر می دانستم که کجا هستم، و اکنون چه زمانی است! این جمعیت، تنم را به لرزه می اندازد. انگار جامه دریده، آماده حمله اند. جامه های شان رنگارنگ است و بوی نفتالین می دهد. انگار مرده اند و با این حال سخن می گویند. می رقصند و می چرخند و مثل پیکره های ساعت شماطه دار دور می زنند.

زن معنی این همه چیست؟

مرد معنایش، عشق دلکشم، این است که زمان به عقب برگشته.

زن اوه بیا از این جا بگریزیم، احساس می کنم که جایگاهی نفرین شده است!

مرد به کجا؟ (خدمتکاری فراق پوش از سمت چپ وارد می شود.)

خدمتکار ممکنه از خانم و آقا خواهش کنم به رقصندگان ملحق شوند؟ رقص پلونزی روی ایوان داره شروع می شه. منتظر خانم و آقا هستند. (خدمتکار خارج می شود.)

زن خدایا! دلم شور می زند!

مرد چیزی، نمی دانم چه، اتفاق افتاده. آنتروپی یعنی چه؟ اتم چیست؟ کلماتی که همه می گویند، اما هیچ کس توضیح نمی دهد. انهدام حرارتی چه جور چیز

وحشتناکی است؟ من نمی دانم، با این حال احساس می کنم که مسیر زمان معکوس شده است.

زن
من باید هر ساعت روز از تو خبر داشته باشم، چون در هر دقیقه روزهای بی شماری است. اوه! با این حساب، تا دوباره همدیگر را ببینیم و اشک های مان را به هم بیامیزیم، باید سال ها منتظر بمانیم.

مرد
اوه ژولیت، امشب با تو خواهم بود.

زن
اوه رومئو، رومئوی دوست داشتنی!

مرد
چه بارها مردان، برای خوشبختی، در آغوش مرگ زیسته اند. اوه عشق من، همسرم! جهان به زودی گوری بزرگ خواهد شد. چشم هایت آخرین نگاه ها را می کنند. بازوها، او را برای آخرین بار در آغوش خواهند کشید و من این گونه در میان بوسه ها خواهم مرد.

رقصندگان پلونزی که لباس های جورواجور ناپلئون، کلتوپاترا، دون ژوان، ژاندارک، فردریک کبیر، هلن، والنشتین، ماری استوارت، لوهنگرین و امثال آن را بر تن دارند، وارد می شوند.

یک نفر
این جا هستند: رومئو و ژولیت، زوج کلاسیک!

پلونزی های شادمان رومئو و ژولیت را با خود می برند و ناپلئون بناپارت، که نیم رخ ایستاده و دست اش را به جلیقه سپیدش زده، و مرد معاصر را، که تا حدی با احترام سر راه او قرار گرفته، بر جای می گذارند.

- مرد معاصر اعلیحضرتا! ممکنه لحظه‌ای با شما صحبت کنم؟
- ناپلئون ما شما رو نمی‌شناسیم، درسته موسیو؟
- مرد معاصر تعجبی نداره اعلیحضرت؛ ما در اعصار مختلفی زندگی می‌کنیم. قصد ندارم نگران‌تون کنم، بلکه شاید اعلیحضرت از شنیدن این خبر که شهرت شون یک صد سال باقی مونده، خوشحال بشن.
- ناپلئون داری چی می‌گی؟
- مرد معاصر خود من که آدم غیرمهمی هستم، اعلیحضرت، از جمله کسانی هستم که اتفاقاً امروزه روی زمین زندگی می‌کنند و خوشحال می‌شم که هم‌چنان اون‌جا زندگی کنم.
- ناپلئون گفتمی یک صد سال؟ پس به من بگو که در این مدت چه اتفاقاتی افتاده؟
- مرد معاصر به شما خواهم گفت، اعلیحضرت، من برای همین کار به این‌جا اومدم... اگر اشتباه نکرده باشم شما در بهار سال ۱۸۲۱ مردید. اما حتی امروز، اعلیحضرت، شخصیت کاملاً مشهوری هستید. آدم‌های تحصیل‌کرده و نیمه تحصیل‌کرده، و به این اعتبار، بیشتر مردم، امروزه شخصیت شما، تصویر شما، ظاهری و باطنی، افتخارات جنگی شما، و شیوه پنهان کردن دست‌تان در زیر جلیقه سفیدتان را می‌شناسند. مردم شما را، اعلیحضرت، ستایش می‌کنند، آن‌هم نه فقط در فرانسه. نامه‌های شما را، حتی نامه‌های محرمانه‌تان را، به صورت فاکس در همه کتابخانه‌ها مطالعه می‌کنند. اگر اجازه داشته باشم، اعلیحضرت، می‌گم که ما با شما

آشناییم. شما یکی از شخصیت‌های مقیم ذهن ما هستید، تا آن حد که به عنوان یکی از عوامل اندیشه ما، هنوز بسیار زنده و خطرناک هستید.

ناپلئون ازت پرسیدم که چه اتفاقی افتاده؟ فرانسوی‌ها چه کار می‌کنند؟ انگلیسی‌ها، روس‌ها. می‌شه بشنوم که نابود شده‌اند؟

مرد معاصر اعلیحضرتا...

ناپلئون روسیه رو می‌شه شکست داد؛ زمستون استثنایی و سختی بود، وقتی ما به روسیه حمله کردیم.

مرد معاصر ما کاملاً این موضوع رو می‌دونیم.

ناپلئون روسیه رو باید درهم کوبید!

مرد معاصر اعلیحضرتا...

ناپلئون اروپا یعنی جهان...

مرد معاصر دیگه نه. اعلیحضرت، دیگه نه!

ناپلئون کی آقای اروپاست؟

مرد معاصر اعلیحضرت!

ناپلئون چرا حرف نمی‌زنی، همشهری!

مرد معاصر اعلیحضرت... اتم شکافته می‌شه.

ناپلئون یعنی چه؟

مرد معاصر یعنی به عنوان فردی عادی، اعلیحضرت، که داره با یه

ژنرال حرف می‌زنه، نظر من اینه که جنگ بعدی که به

تصریح ما غیرقابل اجتنابه، آخرین جنگ خواهد بود.

ناپلئون و انتظار دارید چه کسی این جنگ رو ببره؟

مرد معاصر هیچ‌کس... اعلیحضرت، من می‌دونم که شما نمی‌تونید

تصورش رو بکنید. اما این طوریه، می شه توفان نوح رو ساخت. فقط لازمه فرمان بدید اعلیحضرت. به عبارتی، ما با این انتخاب طرفیم که آیا بشریت به حیاتش ادامه بده یا نه. اما چه کسی، اعلیحضرت، باید این تصمیم رو بگیره؟ خود بشریت... یا شما؟

شما طرفدار دموکراسی هستید؟

ناپلئون

مرد معاصر

من نگرانم، بله. ما دیگه توانایی تحمل خطر خودکامگی رو نداریم؛ در هیچ جایی از این کره زمین. خطرش خیلی زیاده. امروزه هر کس بر تخت می نشینه، تمام بشریت تو دستشه، تمام تاریخ از موسی یا بودا تا آکروپولیس، معابد مایا، کلیساهای جامع قرون وسطی، تا فلسفه غرب، نقاشی فرانسه و اسپانیا، موسیقی آلمان، تا شکسپیر و از جمله همین زوج جوان یعنی رومئو و ژولیت. و تا همه ما، بچه های ما، بچه های بچه های ما. امروز حالتی گذرا از جانب کسی که بر تخت می نشینه، اختلالی عصبی، بارقه ای از خودبزرگ بینی، لحظه ای بی قراری حاصل از سوء هاضمه باعث هرکاری می شه، هرکاری! ابری از خاکسترهای زرد یا قهوه ای که به آسمان تنوره می کشه، به شکل یک قارچ، مثل یک گل کلم وحشتناک و چیزی که باقی می مونه سکوته، سکوت رادیو اکتیو.

چرا تو چنین چیزی رو به من - ناپلئون بناپارت - می گی که به إلبا تبعید شدم؟

ناپلئون

من نمی دونم که شما - اعلیحضرت - چیزی رو که آدم

مرد معاصر

امروزی داره به شما می‌گه، می‌تونید برای خودتان
تصور کنید یا نه.

ناپلئون به من جواب بده!

مرد معاصر چرا من چنین چیزی رو به شما می‌گم که در تبعید
هستید؟ بی‌پرده بگم، اعلیحضرت، شما نباید برگردید،
حتی برای صد روز. روزگار ژنرال‌ها، خوب یا بد، سپری
شده.

ناپلئون فرض کن مردم دعوت‌م کنند؟

مرد معاصر این کار رو نمی‌کنن. مردم می‌خوان زندگی کنن.

ناپلئون و فرض کن آقا، من بهت بگم که داری اشتباه می‌کنی،
من دارم صدای دعوت اون‌هارو می‌شنوم، آقا، هر روز؟

صدای خنده از پس‌زمینه. مرد معاصر به

تماشاگران رو می‌کند.

مرد معاصر خانم‌ها و آقایان، خودتون می‌بینید که چه قدر
حرف‌زدن با این شخصیت‌هایی که مقیم مغزهای ما
هستند و چیزی رو که آدم این روزگار بهشون می‌گه
نمی‌فهمند، با این اشباح دورانی تاریخی که قابل تکرار
نیست، مشکله. اما من دست‌بردار نیستم...

زن و شوهری که تازه ازدواج کرده‌اند وارد

می‌شوند. پیرمردی که آشکارا یک دریانورد

اسپانیایی است و دختری خیلی جوان که با

لبخندی مسحورکننده به تنهایی می‌رقصد.

Voyez comme on danse

Sautez, dansez,

Embrassez cel que vous voudrez!

پیر مرد من نمی فهمم...

Entrez dans la danse,

دختر

Voyez comme on danse...

پیر مرد سرش را تکان می دهد.

نوعی جشنه، دوست من، جشنی بزرگ، چیزی که من
هزار بار با چشمای بسته بهش فکر کرده ام، وقتی که
اون جا زیر پل های رود سن نمی تونستم بخوابم.

پیر مرد من نمی فهمم...

من عاشق جشنای تدم، دوست من، عاشق باغایی که
هیچ وقت پام بهشون نرسیده، من عاشق ابریشم،
عاشق موسیقی که همه کارها رو درست می کنه. من
عاشق زندگی این مردم خوبم. می دونی، من همه این
چیزا رو تو روزنامه خوندم.

دختر

پیر مرد بهش می گن آمریکا.

باید عجله کنیم، دوست من، که نکنه به پولونز نرسیم.
دستت رو بده به من!

دختر

پیر مرد بهش می گن آمریکا، آمریکا! می گن این هند نبود که من
کشفش کردم. می فهمی؟ هند نبود. حقیقت نداره!

دو شخصیت نقاب پوش از صحنه بیرون
می روند.

- ناپلئون این کی بود؟
- مرد معاصر کلمب بود، من مطمئنم. کریستف کلمب پیر.
- ناپلئون منظورم دختره بود.
- مرد معاصر دختر مشهوری نیست.
- ناپلئون راجع به «سن» حرف می زد.
- مرد معاصر کسی چیزی از زندگی اون نمی دونه، اعلیحضرت، هیچ کس در این مورد تحقیقی نکرده. ما فقط نقاب مرگ اون دختر رو می شناسیم؛ تو ویتترین مغازه ها آویزونه، خرازی دارن. بهش می گیم «گمنام سن».
- ناپلئون منظورت اینه که اونم، اون دخترک پابرهنه هم، یکی از مهمان هاست؟
- مرد معاصر این طور به نظر می آد.
- ناپلئون حالا چرا به ما نمی گن مهمان کی هستیم؟
- مرد معاصر من که بهتون گفتم، اعلیحضرت. هرکس این روزا بشینه روتخت، تمام بشریت تو دستشه، تمام تاریخ رنگارنگ رفتارها و رؤیاها، رومئو و ژولیت، ناپلئون بناپارت، کریستف کلمب و سایر مشاهیر و همین طور غیر مشاهیر، مثل گمنام سن.

صدای شلاق طنین انداز می شود. یک افسر عالی رتبه چینی، از افسران امپراتور با عده ای باربر وارد صحنه می شوند. این باربران تختی را حمل می کنند و آن را روی صحنه می گذارند. همه این کارها به سرعت و در سکوت انجام می شود. آن ها در

حرکاتی هماهنگ به چپ و راست صحنه
می‌روند و با هر حرکت، صدای شلاق از
بیرون به گوش می‌رسد. بعد همه بیرون
می‌روند.

ناپلئون این چینی‌بازی‌ها برای چیه؟
مرد معاصر تخت رو آوردن.
ناپلئون این دو نفر کی ان؟...

از دو طرف صحنه دو نقاب‌دار دیگر پیدا
می‌شوند که این طرف و آن طرف می‌روند؛
انگار هر دو منتظر رویدادی هستند که دیر
کرده و اتفاقی به هم برخوردده‌اند. یکی از
آنها رومی و دیگری جوانی اسپانیایی است
که بی‌قرار با یک دستکش بازی می‌کند و
هم‌چنان که گوش خوابانده، زیرچشمی به
این طرف و آن طرف نگاه می‌کند.

رومی ...حقیقت چیه؟ در روزگاری که من حاکم ایالتی که آن را
به عبری «ارتس ییسرایل»^۱ می‌خواندند بودم، چنین
اتفاقی افتاد...

اسپانیایی می‌دانم، می‌دانم.

رومی به صبح زود، شب عید فصیح بود، آن مرد را به دادگاه
آوردند، و من از آنها پرسیدم او را به جرمی متهم
می‌کنید؟ جهودان پاسخ دادند و چنین و چنان گفتند.
بعد من رو کردم به آن مرد و گفتم: آیا تو پادشاه

1. Eretz Yisrael

جهودانی؟ پاسخ او این بود: قلمرو پادشاهی من این جهانی نیست...

می دانم!

اسپانیایی

رومی

پس از آن که او این گونه سخن گفت، به نزد کاهنان بلندپایه رفتم و گفتم: من در این مرد، جرمی نمی بینم. آن ها نعره برآوردند و پاسخ دادند: او ادعا می کند که پسر خداست! وقتی چنین چیزی شنیدم بیشتر ترسیدم، به سوی او بازگشتم و گفتم: از کدامین سرزمین آمده ای؟ اما او پاسخی نداد. پس در جایگاه قضا نشستم که به عبری آن را گاباتا^۱ می گفتند، و بیهوده پاسخ او را انتظار کشیدم. سرانجام گفت: همه آن ها که عاشق حقیقتند ندای او را می شنوند. آن گاه به او گفتم: حقیقت چیست؟

می دانم، این چیزی است که همه می دانند.

اسپانیایی

رومی

اما من دوست ندارم حکمی صادر کنم. من چطور می توانم حکم کنم که حقیقت چیست؟ اما آشوبی برخاسته بود و خارج از دادگاه نعره می زدند: «مصلوبش کنید، مصلوبش کنید!» و من گفتم: رسم این است که در شب عید فصیح از زندانیان شما یکی را آزاد کنم؛ چه کسی را می خواهید که آزاد کنم؟ آن گاه آن ها دوباره فریاد زدند و گفتند: نه این یکی بلکه باراباس^۲ را.

می دانم، می دانم.

اسپانیایی

اما باراباس راهزن بود.

رومی

اسپانیایی قاتل!
 رومی آن‌گاه دیگری را به دست آن‌ها سپردم که به صلیب
 بکشند و دیدم که چگونه به جایی می‌رفت که جایگاه
 جمجمه‌ها بود و به عبری آن را جلجتا می‌گفتند...

اسپانیایی از پیش پای دختر گمنام برخاسته،
 دست او را می‌بوسد.

اسپانیایی مادموازل دلاسن؟
 گمنام افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟
 اسپانیایی مردی که به شما غبطه می‌خورد! نه به خاطر شهرت
 بزرگ‌تان، که در مقابل آن، شهرت من هم کم نیست. به
 شما مادموازل دلاسن به خاطر طبیعت شهرت‌تان غبطه
 می‌خورم!

گمنام یعنی چه موسیو؟
 اسپانیایی همه فکر می‌کنند مرا می‌شناسند. اشتباهه مادموازل،
 اشتباه محض! در مورد شما همه دنیا تصدیق می‌کنند که
 چیزی از شما نمی‌دانند، هیچ چیز حتی اسم. «گمنام
 سن». چه قدر به شما غبطه می‌خورم!

گمنام اما من مسلزل و حامله‌ام، موسیو...
 اسپانیایی اسم من دون ژوانه.
 مرد معاصر اهل سویل؟ دون ژوان تناریو؟
 دون ژوان در مورد من اشتباه می‌کنید. شما مرا از طریق تیاتر
 می‌شناسید. (به تماشاگران) من از دوزخ ادبیات می‌آیم. از

دل همه داستان‌هایی که درباره من ساخته‌اند! درسته که یک‌بار پس از یک مهمانی از میان گورستانی میان‌بر رفتم، پایم را به جمجمه‌ای برکوفتم و خدا می‌داند چرا نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. من جوانم و از مرده‌ها نفرت دارم، همه‌اش همین. کی شد که من به خدا کفر بورزم؟ من نمی‌دانم، این چیزی است که زنان زناکار سویل در اعترافات‌شان می‌گویند و کشیشی به اسم گابریل تلزا آن را به نظم در می‌آورد. خدا به خاطر تخیلات شاعرانه‌اش سزای او را بدهد! درسته که گدایی پیش من آمد و من به او ناسزا گفتم، چون من از خانواده تناریو هستم، پسر یک بانکدار و درواقع از صدقه‌دادن بیزارم. اما غیر از این برشت و گروهش از من چه می‌دانند؟ در فاحشه‌خانه، که من نیازی به آن ندارم، شطرنج بازی می‌کنم، طوری که مردم فوراً می‌فهمند که من آدم بافکری هستم. عشق به هندسه! شاعران هر کاری را که من می‌کنم و یا نمی‌کنم می‌پیچانند و تعبیر نادرست می‌کنند. کی تحمل‌اش را داشت؟ من جوانم، می‌خواهم زندگی کنم، فقط زندگی کنم. کجاست سرزمین بدون ادبیات؟ خانم‌ها و آقایان، من در پی آن سرزمین‌ام، بهشت. من در پی دست نخوردگی‌ام.

(رو به کریستف کلمب) به من گفته‌اند که تو آمریکا را کشف کردی، درسته؟

این طور می‌گویند.

کلمب

- دون ژوان و هم وطن من هم هستی!
- کلمب من در دستگاه پادشاهی اسپانیا هستم، اما در ژنوبه دنیا آمده‌ام...
- دون ژوان دوست و هم وطن پرافتخار من، نکته قابل بحث اینه که...
- کلمب نکته قابل بحث حقیقته. ما به نام پادشاهی اسپانیا به کشف قاره جدیدی که امروز، نمی دانم چرا آن را آمریکا می نامند، بادبان نکشیدیم و به دریا نرفتیم. ما به سفر دریایی نرفتیم تا همه ملت ها را نابود کنیم، آن طور که بعدها به نام پادشاهی اسپانیا این کار را کردند. نرفتیم که سرزمین ها را به طمع طلا زیرورو کنیم. غرض ما این نبود.
- دون ژوان می دانم، می دانم.
- کلمب پنج سال مجبور شدم انتظار بکشم، حرف نزنم و انتظار بکشم تا کشتی هایم را بسازند، پنج سال طول کشید، تا آن ها به من اعتماد کردند. گفتم حتماً رسیده ایم به هند. و آن وقت طوفان به پا شد! موضوع هند نبود؛ موضوع حقیقت بود. مرگ، خطر، گرسنگی، تشنگی؛ خدا می داند که با چه مسایلی دست و پنجه نرم کردیم و آن شب هایی که میخکوب در آن جا ایستادم، همه آن شب های غوغا. من می دانستم که باید به هند برسیم، و به هند رسیدیم! چرا سرتان را تکان می دهید؟
- دون ژوان من؟
- کلمب آن مردی که آن جاست.

رومی
دون ژوان
درست همینه - حقیقت چیست؟
فراموش کردم شما را معرفی کنم: پونتس پیلات... نکته
ناخدا، این است: باید علاقه مند می بودم که از اروپا
بروم...
آه!
گمنام
دون ژوان
می دانه الان دارید چه فکری می کنید، مادموازل. اما با
حفظ احترام کامل مونتسارت، این امر هیچ ربطی به زنان
نداره. (رو به مردان) آقایان، اروپا قاتل جان...
...

دون ژوان نمی تواند حرفاش را پی بگیرد،
چون توجه همه به پیشکار درباری چینی
جلب شده است که از سر تشریفات تعظیم
می کند.

اسم من داهینگین و استاد تشریفات پاییزه هستم. من به ناشایستگی مفتخرم تا در این ضیافت به افتخار فرمانده کل پیروز ما، چین شی هوانگ تی، اولین امپراتور والامقام ما، ملقب به پسر آسمان، کسی که همیشه حق با اوست و اخیراً بر جهان مسلط شده است، صورت غذاها را اعلام کنم.	داهینگین
کی؟	پيلات
چین شی هوانگ تی.	داهینگین
تا حالا اسم اش را نشنیده ام.	پيلات
دویست سال قبل از میلاد مسیح، ناشناس در رم، سازنده دیوار بزرگ چین.	مرد معاصر
بخش اول غذاها: سوپ با جوانه های تازه خیزران،	داهینگین

تریچه کوهی آمیخته با شبنم صبحگاهی گل سرخ، جگر
مرغابی خوابانده در شراب برنج، خوراک قرقاول به
شیوهٔ پکنی، انار با سرکهٔ سیامی، تخم پرستوی آب‌پز.
آب‌پز؟

دون ژوان

آب‌پز... بخش دوم غذاها: جوجهٔ تبتی پرشده از مغز
میمون جوان، سالاد پروانه، آلبالوی هندی، نیمروی
تخم کبوتر.

داهینگ‌ین

نیمرو؟

گنام

نیمرو.

داهینگ‌ین

ادامه بدید!

گنام

بخش سوم غذاها: ماهی‌هایی که صبح زود توسط
ماهی‌گیران سلطنتی شکار شده و توسط باربران امپراتور
به نانکینگ آورده شده‌اند و همین‌طور تخم نیلوفر
شکراگین، نارنج‌های فلفلین، صدف‌های پراز تخم
ترشیدهٔ مورچه...

داهینگ‌ین

موسیقی مذهبی، سلطانی سیاه پوش ظاهر
می شود.

مرد معاصر	آقا!
پادشاه	او می داند با چه کسی صحبت می کند؟
مرد معاصر	به نظرم فیلیپ پادشاه اسپانیا.
پادشاه	چرا زانو نمی زند؟
مرد معاصر	فوریه، آقا. (زانو می زند).
پادشاه	پس قبلاً با من صحبت کرده ای؟
مرد معاصر	آقا باید اقرار کنم برنامه ام این نبود که حرفی رو که باید به عنوان یک شهروند دنیا بگم تو زبونی بیچونم که... به خصوص، نمی دونم که آیا تا حالا ازش با خبر شده اید یا نه، ما جنگ جهانی دوم رو پشت سر گذاشتیم، و تا اون جا که به اسپانیای پرافتخار مربوطه... اجازه می دین بلند شم، آقا!
پادشاه	ادامه بده!
مرد معاصر	ما به پیکاسو، لورکا و کازال احترام می گذاریم.

- پادشاه: خیلی چیزها داری که به من بگی.
- مرد معاصر: می‌دونید، امیدوارم که هلند آزاد بشه؛ جبل الطارق انگلیسیه. اسپانیا، گرچه هنوز در آنجا مردم سالاری نیست، یه پایگاه آمریکاییه و غیره و غیره! قصد ندارم مزاحم تون بشم آقا، اگه واقعاً دارین عبادت می‌کنین.
- پادشاه: جرأت کردی اسم هلند رو پیش من ببری؟
- مرد معاصر: واقعیته.
- پادشاه: یعنی دیگه تفتیش عقایدی در کار نیست؟
- مرد معاصر: در واقع هست.
- پادشاه: من هم به سهم خودم عمل کردم.
- مرد معاصر: به خاطر اون کار آقا، خدا بهتون رحم کنه.
- پادشاه: من بدعت‌گذاران رو می‌شناسم و هزاران هزار نفر از آنها را در آتش سوزاندم. چاره دیگری نبود.
- مرد معاصر: اشتباه می‌کنید، آقا. راه دیگه‌ای هم هست. این روزا ما بمب هیدروژنی داریم.
- پادشاه: این دیگه چیست؟
- مرد معاصر: چیزیه که به قول معروف دیگرانم دارن. خوبیش هم... اگه اصلاً خوبی‌ای داشته باشه، همینه؛ چون هرکی می‌خواد دیگران رو، به خاطر این که عقیده‌شون فرق می‌کنه، بسوزونه، آتش به خودش هم زده، دیگه اون قدرام ساده نیست، آقا، دیگه نجات دادن مسیحیت اون قدرام ساده نیست. درواقع غیر از راه و رسم مسیحیت هیچی برامون نمونه.
- پادشاه: این مرد دیوانه است!

مرد معاصر آقا... (پادشاه هم چنان با دست‌هایی که به سینه زده، ایستاده است).
خلاصه آقا، برنگردید. همون جا تو اسکوریاال بمونین.
از اتاق خواب تون به محراب سوراخیه که می شه اون جا
رو پایید.

پادشاه تو رفتی تو اتاق خواب من؟

مرد معاصر به عنوان یه جهانگرد... (به اطرافیان رو می کند).
هیچ کدوم تون برنگردین آقایون. خیلی خطرناکه.
پیروزی هاتون، سلطنت تون، تخت و تاج
خدادادی تون، جنگ‌های صلیبی این جا و اون جاتون،
ما دیگه هیچ کدوم از اینارو نمی خواهیم. ما می خواهیم
زندگی کنیم. دیگه از پس شیوه تاریخ سازی شما
بر نمی آییم. ممکنه جون مون به لب مون برسه، بزنینم به
سیم آخر...

پیشخدمت‌ها با سینی‌های نوشیدنی وارد
می شوند.

پیشخدمت با جین یا بی جین؟ با جین یا بی جین؟
مرد معاصر استدعا می کنم به حرفام گوش کنین، آقایون...

پیشخدمت با جین یا بی جین؟

دون ژوان با جین.

مرد معاصر آقا! (زانو می زند.) چهار جور آزادی اعطا کنید!

پادشاه چهار جور...؟

مرد معاصر اول آزادی اندیشه...

پیشخدمت با جین یا بی جین؟

مرد معاصر که حرف او را صدای
پیشخدمت قطع کرده، دیگر نمی‌تواند
چیزی بگوید؛ همان‌طور زانو زده، لحظه‌ای
کاملاً بی‌هیچ حرفی تسلیم نزاکت پیگیر
پیشخدمت می‌شود که سینی را پایین
می‌آورد و می‌گوید:

پیشخدمت با جین یا بی‌جین؟

صدای ساز و آواز و هلهله از دور به گوش
می‌رسد.

داهینگ‌ین

جلوس اجلال نخستین امپراتور والامقام ما، ملقب به
پسر آسمان، به شهر نانکینگ... آقایان، مبادا این منظره
فوق‌العاده رو از دست بدید و شاهد این واقعه باشکوه
نباشید. غوغای بی‌نظیر نور، آقایان، اجتماع بی‌سابقه
مردم، که همین الان همه زانو زده‌اند و چهل هزار
پرچمی که خیابونای نانکینگ رو پر کرده‌ان. موج
کرکننده نشاط، آقایان، به پیشواز امپراتور ما رفته، که
هنوز در دیدرس نیست. (صدای ساز و دهل)

از دیدن این منظره تاریخی غفلت نکنید، آقایان؛
تشریف‌فرمایی خاقان چین شی‌هوانگ‌تی، مشهور به
پسر آسمان، به نانکینگ، یعنی مرکز جهان، آقایان!
(داهینگ‌ین به سمت راست اشاره می‌کند و صورتک‌پوش‌ها، گیل‌اس
در دست به آن طرف می‌روند تا مؤدبانه تماشا کنند. فقط مرد معاصر که
از زمین برخاسته و پاچه‌هایش را می‌تکاند، باقی می‌ماند.) شما کی
هستین؟ مال کجایین؟ کی دعوت‌تون کرده؟ آیا چهره‌ای

تاریخی هستین؟

مرد معاصر با فکر کردن به من خودتون رو ناراحت نکنین!
 داهینگین نخستین امپراتور والامقام ما ممکنه هر لحظه وارد بشن...
 مرد معاصر چین شی هوانگ تی، یا هر چیز؛ دیگه ای که تلفظ
 می کنید، بانی دیوار بزرگ چین، می دونم. باید با ایشون
 صحبت کنم. (سیگاری روشن می کند.)

فکرشو بکنید، بقایای دیوار شما هنوز سرپاست، حتی
 همه بچه ها هم از روی عکس می شناسنش. و اگر انسان
 همه آثارش را نابود کنه - که با این اشباحی که پرسه
 می زنن و منتظر ورود تاریخی شون هستن، با همه اینایی
 که گوش شون بدهکار گسترش آگاهی انسان نیست،
 روزبه روز احتمالش بیشتر می شه - اون وقت یکی از
 چیزایی که از کره مریخ انهدامش دیده می شه، همین
 دیوار شماست. این مار سنگی، این هیولا، این بنای
 جنون آمیز، مثل خاکستر سیگار - همین سیگار - از هم
 می پاشه... غبار هزاره ها.

داهینگین اسم من داهینگینه و رییس تشریفات پاییزی هستم.
 اگر کسی باشه و من شناسمش، معنیش اینه که باید
 بسپارینش به سگای شکاری مغولی! اگر کسی چیزی
 بگه و من نفهمم داره چی می گه، معنیش اینه که باید
 بسپارینش به سگای شکاری مغولی! اگر من تشخیص
 بدم که چیزی هست که خوشایند گوش ما نیست،
 معنیش اینه که...

مرد معاصر این کیه؟

داهینگین هیس! (داهینگین به خاک می افتد و مرد معاصر مخفی می شود.)

۵

می‌لان شاهدخت جوان و در پی او
ندیمه‌اش وارد می‌شوند.

داهینگین ای شاهزاده خانمی که نام شما می‌لان، به معنای ارکیده
زیباست، این بنده بی‌مقدار شما خوشبخت است، چرا
که قلب‌اش از شادمانی افتخاری سرشار است که لایق
آن نیست و آن اعلام خبری است که شادی شیرین را به
قلب والا حضرت می‌آورد. بربرهای کثیف بیابان‌گرد
درهم کوبیده شدند، پیروزی از آن ماست. جهان از آن
ماست!

می‌لان دیگه چه خبر؟

داهینگین هورا. هورا. هورا. (خود را کنار می‌کشد و دوباره سر بر خاک
می‌سابد.)

می‌لان دیگه چه خبر.

سو می‌گن دلقک دربارمون دیروز مرد.

می‌لان کی فکر می‌کنی جاشو می‌گیره؟ (می‌نشیند.) برامون چایی
بیارین! (خودش را با بادبزن باد می‌زند.) چه دنیا ییه! من

درک شون نمی‌کنم سو، همیشه از پیروزی حرف می‌زنن. به نظرم مردا خیلی خسته‌کننده‌ان. خیلی هم خرن. یکیش مثلاً پدرم! طبال می‌فرسته همه جای کشور که صدای مردم رو دستگیر کنن. خیال می‌کنه کی می‌تونه هم‌چین کاری بکنه؟

سو صدای مردم رو نه، شاهزاده خانم. درست متوجه نشدید چی گفتم. دنبال مردی می‌گردن که به خودش می‌گه «مین‌کو» یعنی صدای مردم.

می‌لان یه مرد؟

سو بله، والا حضرت، یه مرد.

می‌لان چه جور مردی؟

سو می‌گن آدم شروریه، مسخره می‌کنه، ایمان نداره، آشوبگره، شریره.

می‌لان چه شکلیه؟

سو اینو، والا حضرت، هیچ‌کس نمی‌دونه. فقط سخترانیاش رو می‌دونن که می‌گن حرفای شریرانه، طعنه‌زن، کفرآمیز و آشوبگرانه‌ایه.

می‌لان اون وقت بابا به این دلیل می‌خواد بکشدهش؟

سو می‌گن هیچی براش مقدس نیست، حتی جنگ.

می‌لان اوه.

سو اینه که می‌گن: سرش رو بزنی سر نیزه!

می‌لان من کنجکاووم. همیشه چیزی رو که پدر بهش می‌گه «شر»

دوست دارم. باید ببینمش.

سو مین‌کو رو؟

می لان بابا بامزه اس. همیشه ممنوع می کنه با چیزایی که اون دوست نداره، سر و کار داشته باشم. کتابایی که برام ممنوع کرده بیشتر از کتابای دیگه برام جذابه!... گفتم اسمش مین کوئه؟

سو بله.

می لان شاید همون مرده؟

سو کدوم مرد؟

می لان دوست دارم ببینمش.

سو مین کورو؟

می لان شاید این همون مردیه که من عاشقش...

سو والا حضرت!

می لان خب من باید عاشق یکی بشم... (برمی خیزد و خودش را باد می زند.) دیگه چه خبر؟ (دوباره می نشیند.)

سو والا حضرت، شاید همون شاهزاده، همون قهرمان جوانی که ازتون خواستگاری کرده، برگرده، همون که به خاطر شما فاتح نبرد لیاتونگ شد. هنوز خبری از مرگش نیست...

می لان هنوز هیچ خبری نیست؟

سو می لان.

می لان من عاشق او نیستم.

سو این هشتمین شاهزاده است، می لان، هشتمی!

می لان من نمی شمارم شون.

سو یکی پس از دیگری می فرستین شون به جنگ،

شاهزاده خانم، چون نمی تونین به اونا عشق...

می لان

عشق!

سو

خدایان شما را تنبیه می‌کنن.

می لان

... پشت سر به مرد روی سینه‌ام، منظورت همینه؟
بعد یه دفعه با چشمای تحسین آمیزشون به آدم نگاه
می‌کنن. معنیش چیه؟ و دستاشون مثل باله‌های ماهی
لیزن. آه! هر وقت سعی شون رو می‌کنن، نمی‌تونم جلوی
خنده‌ام رو بگیرم، اون وقت بهشون برمی‌خورم، می‌پرن
رو اسباشون و یه شهری، جایی رو فتح می‌کنن که
جدی شون بگیرم. به این می‌شه گفت عشق؟

سو

شما به شاهزاده قول دادین، می‌لان، که اگر از جنگ
برگشت ...

می لان

... و همه این چیزا، این حرفای احمقانه اعصاب خردکن
که می‌خورم تو گوشم! من نمی‌خوام این کارو بکنم... نه
همه‌اش چیزیه که... نمی‌شه حرفش رو زد... چون...
(می‌لان بادبزنش را می‌شکند.) بهت بگم! نمی‌خوام این کار رو
بکنم. (برمی‌خیزد.) برامون چایی بیار! بین آیا درسته که
هنوز خبر مرگ شاهزاده رو نیاوردن؟ (سو سر بر خاک
می‌ساید و بیرون می‌رود.)

به من نگاه می کنین و هیچی نمی گین. هشتمین شاهزاده! انکار نمی کنم، خیلی امیدوارم که برنگرده. چه کار کرده ام که باعث می شه اون جوری ساکت بهم نگاه کنین؟ اون به خاطر من می میره، این چیزیه که همه می گن. پس بذار بگن! می دونم، فکر می کنین آدم پست و رذلی ام. فکر می کنین به دختر ناز چینی نباید این طوری حرف بزنه، اونم دختر نخستین امپراتور والامقام چین ملقب به پسر آسمان، شاهدختی پوشیده در ابریشم و زبورآلات، کسی که کارش انتظار شاهزاده ایه که... (اعتراض می کند.) من به دختر چینی نیستم! (به تماشاگران نگاه می کند.) فکر کردین می تونین خرم کنین؟ فکر کردین نمی دونم لباس نمایش تنمه؟ و شما که جمع شدین و همه چیز رو می دونین، خودتون مثلاً باور می کنین که بگم بابا همیشه حق داره؟ من احمق نیستم. فکر کردین نفهمیدم که این جا همه چی ساختگیه؟ مثلاً این تخت که هر دختر مدرسه ای هم

می فهمه که قلابی و تئاتریه. اما می شینین و نگاه
می کنین، می شینین و دست می اندازین رودست و
هیچی نمی گین... هیچ کس هم نمی آد بگه واقعاً چی به
چی، جرأت شو ندارین. اون وقت اسم خودتون رو هم
گذاشتین انسان؟

۷

مرد معاصر از مخفیگاه خود بیرون آمده
است.

- مرد معاصر خانم... (می لان او را می بیند و جیغ می کشد.) نترسید.
می لان کمک! سو! کمک! سو! سو...
مرد معاصر من قصد نداشتم به حرفاتون گوش بدم.
می لان شما کی هستید؟
مرد معاصر آروم باشید. ببخشید اگه ترسوندم تون. نگران نباشید.
می لان من شاهزاده نیستم.
می لان کی هستید؟
مرد معاصر من باید با امپراتور چین حرف بزنم. چرا این جوری بهم نگاه می کنید؟ این رسم دوره ماست... لباس دوخته آماده.
می لان شما کی هستید؟
مرد معاصر می شه بشینیم؟ (او را به طرف صندلی دسته داری در جلوی صحنه هدایت می کند.)
می لان شما... مین کو هستید؟

- مرد معاصر من؟ چرا باید مین کو باشم؟
 می لان و اون وقت جرأت کردید وارد باغ سلطنتی بشید... (از تعجب دهن اش باز می ماند؛ بعد به صندلی دیگر اشاره می کند).
- مرد معاصر خیلی متشکرم. (می نشیند و پاهایش را روی هم می اندازد.) باغ قشنگیه! پدر عالیجناب تون، نخستین امپراتور والامقام، به نظرم دیگه برسن... شما چند سال تونه؟
 می لان هفده.
- مرد معاصر من واقعاً قصد استراق سمع نداشتم.
 می لان این جوریه دفعه از کجا اومدین؟
- مرد معاصر من... خوب، چه جوری بگم... (سیگاری در می آورد.) من از یه دوره دیگه اومده ام. از شما سنم بیشتره، شاهزاده خانم، تقریباً دو هزار سال بزرگ ترم.
 می لان یعنی حالا آینده ما رو می دونید؟
- مرد معاصر از یه لحاظ، خوب، آره. مثلاً آینده این امپراتوری رو.
 می لان آینده من چی؟ از آینده من چی می دونید؟ بهم بگید. با کی ازدواج می کنم؟ اون شاهزاده رو دوست ندارم. دیگه کی داره می آد طرفم؟ من همین طور که می بینید، با بیم و امید می نشینم و انتظار می کشم، با چشمان باز اما کور، نمی تونم ببینم یه ساعت دیگه چی می شه، یا یه دقیقه بعد! اون وقت شما آینده دو هزار سال دیگه رو می دونید؟ (مرد معاصر فندک می زند.) اوه، به من بگید چی می دونید!

سو، ندیمه شاهدخت، چای می آورد. آنها ساکت هستند. صدای موسیقی از دور

شنیده می‌شود. سو سر بر خاک می‌گذارد و
بیرون می‌رود.

- مرد معاصر چی می‌دونیم؟
می‌لان حرف بزنید!
- مرد معاصر مثلاً می‌دونیم که نیرو معادل است با جرم ضربدر
مجذور سرعت نور. سرعت نور، صد و هشتاد و شش
هزار مایل در ثانیه، تنها اندازه مطلقیه که امروزه
می‌تونیم چیزی رو باهاش اندازه بگیریم. چیزی
دیگه‌ای که می‌شناسیم نسبی‌ان.
می‌لان من این چیزا رو نمی‌فهمم.
- مرد معاصر زمان هم، مثلاً، نسبیه... اگه سوار یه تیغه نور بشید
والاحضرت، اون وقت می‌بینید که برای شما فضایی
نیست و بنابراین حتی زمانی هم وجود نداره. فکر هم
بی‌نهایت کند می‌شه، ممکنه فکر کنید: «نه من
نمی‌خوام جاودانه بشم.» و از نورتون پیاده شید. بهتون
قول می‌دم وقتی بر می‌گردید، حتی ثانیه‌ای هم پیر
نشده باشید. اما در همین مدت روی زمین ما، درست
دقت کنید، دوهزار سال گذشته و...
می‌لان دوهزار سال؟
مرد معاصر بی‌برو برگرد.
می‌لان و من چی؟
مرد معاصر شما والاحضرت به زندگی ادامه می‌دید... در عصر
حاضر.
می‌لان چه جووری می‌شه نشست رو یه تیغه نور؟

مرد معاصر زمان تابع فضا است. اینم مثلاً یکی از اون چیزاییه که ما می‌دونیم. و این که نه زمانی هست، نه فضایی! حقیقت ندارن، ما خودمون اونارو ساخته‌ایم تا بتونیم خودمون رو فقط در زمان و فضا تجربه کنیم... شما هفده سال تونه؟

می‌لان بله.

مرد معاصر من سی و چهار سالمه، یعنی به عبارتی، دو برابر شما سنمه، والا حضرت. زوجی که با هم جور نیستن!

می‌لان چرا؟

مرد معاصر اون ستاره قرمز رو می‌بینید؟

می‌لان کدوم یکی؟

مرد معاصر اون جا... جلوی انگشت من. (شانه به شانه می‌ایستند و آن را نگاه می‌کنند.) می‌بینید؟

می‌لان آره...

مرد معاصر فرض کنیم من به اون ستاره سرخی که با سرعت فوق‌العاده - مثلاً صد و پنجاه هزار مایل در ثانیه - در وسط فضا رها شده، مهاجرت کنم و شما، شاهزاده خانم همین جا بمونید...

می‌لان این جا بمونم؟

مرد معاصر و اون وقت سن و سال مون رو با هم مقایسه کنیم. من ساعت مچی ام رو می‌ذارم برای شما. و اون وقت خواهید دید که هر دو تامون هفده ساله‌ایم؟

می‌لان جدی؟

مرد معاصر حالا فرض کنیم من به سرعت رفتم تو اون ستاره قرمز.

خب براساس زمان زمین شما ما هم سن می‌شیم. اما اون جا من هم بر اساس زمان خودم که سن مون رو مقایسه کنم می‌بینم شما هفده ساله‌اید، در حالی که من تقریباً هفتاد سالمه، یعنی پیرمردی که خوشبختانه دیگه از سن عاشق شدن گذشته.

می‌لان

مرد معاصر

اما کدوم یکیش درسته؟

کدوم یکی؟

می‌لان

مرد معاصر

هیچ کدوم شون، والا حضرت، یا هر دو تاشون، بسته به این که ما کجا باشیم. روی زمین، همون طور که گفتم ما هفده ساله و سی و چهار ساله ایم. زمان مطلق. زمان جهانی، چیزی که مردم تصور می‌کردن، زمانی که همه جا در سرتاسر جهان اعتبار داره، وجود خارجی نداره.

اینم چیزیه که شما می‌دونید؟

می‌لان

مرد معاصر

مثل خیلی چیزای دیگه.

از انسان چی می‌دونید؟

می‌لان

مرد معاصر

می‌دونیم از همون وقتی که شروع به اندازه‌گیری کرد، اشتباه رفت... در فضایی که لایتناهی نیست، ولی نامحدوده، فضایی که سر و دمش به هم می‌رسه.

می‌لان

مرد معاصر

این حرف انشتینه.

نمی‌تونم تصورش کنم.

می‌لان

مرد معاصر

هیچ کس، حتی آدم‌های عصر جدید هم نمی‌تونن

تصورش کنن، والا حضرت، همون طور که هیچ کس خدا رو نمی تونه تصور کنه.

می لان شما به خدا اعتقاد دارید؟

مرد معاصر در این مورد چی می تونم بگم؟... انرژی مساوی است با

ماده ضربدر مجذور سرعت نور. یعنی ماده انرژی.

تمرکز فوق العاده انرژی. و وای اگر منفجر بشه! و

احتمالاً دو میلیارد سال پیش منفجر شده. خورشید ما

چی؟ یه انفجار. تمام جهان، یه انفجاره که داره از هم

می پاشه. و چی باقی می مونه؟ احتمال - طبق

آموزه های فیزیک نو - می گه آشوب، فروپاشی جرم.

آفرینش طبق آموزه های فیزیک نو - تصادفی غیر

محتمل بود. اون چه باقی می مونه انرژی، انرژی ای که

به طور برابر همه جا پخش شده و بنابراین دیگه نمی تونه

کاری بکنه. زمین از گرما نابود می شه. و این پایان کاره:

ناتمام بدون تغییر، بدون رویداد.

می لان من پرسیدم به خدا اعتقاد دارید؟

مرد معاصر میکروسکوپ کشف شده بود. اما هرچه آفرینش رو

دقیق تر آزمایش می کردند، کمتر می تونستن آفریننده ای

بینند. انسان برای جایگزین کردن خدا، به قانون علت

و معلول چسبید. هر چیز دیگری رو بیهوده انگاشت.

اما ناگهان، با کمال تعجب، اتمی با اراده آزاد خودکشی

کشف شد: اتم رادیوم. و رفتار کلی الکترون ها! موضوع

چی، دیگه فقط چه چیزی مونده بود که می تونستیم

بهش چنگ بزنیم؟ رقص شماره ها، نمایش ذهن... این

چیزیه که ما امروز بهش رسیده‌ایم: خدا، که با میکروسکوپ دیده نمی‌شه، راهش رو به شدت به محاسبات ما باز می‌کنه؛ کسی که مجبور نیست به اون فکر کنه، دیگه اصلاً فکر نمی‌کنه. چرا این جوری به من نگاه می‌کنید؟

می‌لان نمی‌دونم.

مرد معاصر چی نمی‌دونید؟

می‌لان اگر شما اونی باشید که من در انتظارشم...

مرد معاصر در انتظار؟ در انتظار من؟

می‌لان بگو که خودتی! (داهینگین رییس تشریفات با سه سرباز وارد

می‌شود.)

داهینگین این جاست. بندازینش پیش سگای شکاری مغول!

سربازان برای اجرای دستور کمندی دور گردن مرد معاصر می‌اندازند؛ اما می‌لان که برخاسته، کمند را در می‌آورد و آن را دور گردن خود رییس تشریفات می‌اندازد.

می‌لان بندازینش پیش سگای شکاری مغول!

سربازان اطاعت می‌کنند و داهینگین را که جیغ‌های وحشتناکی می‌کشد، کشان کشان بیرون می‌برند.

مرد معاصر متشکرم...

می‌لان چایی می‌خوری؟

مرد معاصر همون طوری که گفتم من اومده‌ام این جا که با امپراتور

چین صحبت کنم. چون طبق چیزایی که ما امروز می‌دونیم، معلومه که این جورری نمی‌شه ادامه داد. محاسبات دانشمندان ما ثابت می‌کنه که این مطلب درسته، متأسفانه کاملاً درسته. من نمی‌دونم، والا حضرت، که چیزی از بمب هیدروژنی به گوش‌تون خورده...

این حرفیه که می‌خواین به بابا بگین؟

می‌لان

مرد معاصر

سؤال اینه که آیا عالیجناب درک می‌کنن که دیگه این روزا این جورری نمی‌شه ادامه داد. بعضی‌ها عقیده دارن که ما نباید سعی کنیم این بزرگان رو با دلیل قانع کنیم. بلکه باید دارشون بزنینم. فقط من می‌ترسم انقلابی هم که پشت دروازه‌ها تونه، یه شوخی مسخره باشه... (می‌لان فنجان چای را به او تعارف می‌کند). اوه متشکرم. والا حضرت، خیلی متشکرم. (فنجان را برمی‌دارد و به دست می‌گیرد). به هر حال... چی باعث شد فکر کنید من مین‌کو هستم؟

می‌لان

پدرم می‌خواد اونو بکشه. سرش بر سر نیزه! پدرم تو تمام امپراتوری دنبالش می‌گرده. اگه تو مین‌کو باشی... مین‌کو یعنی صدای مردم، درسته؟

مرد معاصر

بله.

می‌لان

من یه روشنفکرم. (چای می‌نوشد). چای خوش طعمیه... اغلب در گذشته و بارها و بارها بعد از اون، فکر کرده‌ایم که یکی از ما، یه روشنفکر صدای مردم، اولشم از کونگ فوتسه شروع شد، استاد شما.

مرد معاصر

می لان

مرد معاصر

شما کونگ فوتسه رو می شناسین؟
به هرکس طبق شایستگی اش کاری بدهید. بگذارید
میوه دسترنج خود را به موقع بچیند. بگذارید کارش
مقامش را تعیین کند... به این ترتیب مردم برادروار
زندگی خواهند کرد. اگر مردم برادروار زندگی کنند،
نارضایتی از بین می‌ره و ناآرامی به وجود نمی‌آد. این
بنیادی است که حکومت و خانواده مدت‌ها بر آن
استوار می‌مونه.

می لان

مرد معاصر

اینا رو کونگ فوتسه گفته؟
کونگ فوتسه اینارو گفته. از خودم می‌پرسم: آیا کونگ
فوتسه صدای مردم بود؟

داهینگین جانشین رییس تیره بخت‌اش با
همان سه سرباز وارد می‌شود.

داهینگین

اسم من داهینگینه و رییس تشریفات پاییزی هستم.
اگر کسی باشه که من نشناسمش، معنیش اینه که باید
بسپارینش به سگای شکاری مغولی! اگر کسی چیزی
بگه و من نفهمم داره چی می‌گه، معنیش اینه که باید
بسپارینش به سگای شکاری مغولی! اگر من تشخیص
بدم که چیزی هست که خوشایند گوش ما نیست،
معنیش اینه که باید بسپارینش به سگای شکاری
مغولی!

سربازان سر فرود می‌آورند و همه چیز دقیقاً
مثل قبل تکرار می‌شود: آن‌ها کمندشان را

دور کردن مرد معاصر می اندازند، اما می لان
برخاسته، کمند را درمی آورد و آن را دور
گردن رییس تشریفات می اندازد.

می لان بندازینش پیش سگای شکاری مغولی!

سربازان اطاعت می کنند و داهینگ این دوم را
کشان کشان بیرون می برند. هرچند طور
دیگری جیغ می زند، اما با همان شدت این
کار را می کند.

مرد معاصر دیگه خیلی از اینا دارین؟

می لان خیلیا هستن که دنبال این شغلن. (آن‌ها دوباره فنجان‌های‌شان
را برمی دارند.) راجع به کونگ فوتسه حرف می زدین ... (به هم
نگاه می کنند.)

مرد معاصر شما دختر دوست داشتنی ای هستید. (می لان ناگهان
فنجانش را زمین می گذارد.) موضوع چیه، می لان؟ داری
گریه می کنی؟ (می لان برمی خیزد و رو برمی گرداند.)

می لان نه، نمی خوام این کارو بکنم! نه! و این نبض احمقانه‌ای
که تو گوشم می زنه. نه! همه این چیزا خیلی ... خیلی
نگفتنیه ... خیلی ...

مرد معاصر می لان! اسمت می لانه، درسته؟

می لان به من نزدیک نشو!

مرد معاصر موضوع چیه؟ سوء تفاهم شده، والاحضرت؛ یادتون
باشه که ما دوهزارسال از هم دوریم ...

می لان با این حال من دوستت دارم.

مرد معاصر جداً، خب ...

می‌لان با این حال دوستت دارم!

مرد معاصر می‌لان...؟

می‌لان دوستت دارم.

او را می‌بوسد. او نیز داهینگین سوم وارد

می‌شود که سر بر خاک می‌ساید. می‌لان و

مرد معاصر در آغوش هم ایستاده‌اند.

داهینگین اسم من داهینگینه و رییس تشریفات پاییزی هستم.

خدمتگزار ناچیز شما مفتخر است تا... (نزدیک‌تر می‌شود).

اسم من داهینگینه و رییس تشریفات پاییزی هستم.

این بنده بی‌مقدار شما خوشبخت است، چرا که قلبش

از شادمانی افتخاری سرشار است که لایق آن نیست و

آن اعلام خبری است که شادی شیرین را به قلب

والاحضرت می‌آورد. پدرتان، چین‌شی هوانگ‌تی ملقب

به پسر آسمان، تشریف‌فرما شده‌اند.

(صدای طبل‌ها) جاوید باد امپراتور! (داهینگین ناپدید می‌شود).

وقتی دیگه با من نیستی، چه کار کنم؟ سنگ‌ها رو

بیوسم، ستون‌ها رو بغل کنم، بر برگ درختان بوسه

بزنم؟ بله، چنان به درون رودخانه خواهم دوید که موج

از پس موج در آغوشم بگیره، با سگ‌ها و ابرها حرف

خواهم زد و وقتی در آفتاب قدم می‌زنم، چشمام رو

می‌بندم که گرمات رو احساس کنم. بی‌تو دیوونه

می‌شم. و اگه نتونم بخوابم، نسیم شبانگاهی نوازشم

می‌کنه و اگه نیای مریض می‌شم تا پیدات کنم...

نمی‌خواهی هیچی بگی؟

می‌لان

- مرد معاصر تو که داری می‌گی!
- می‌لان حقیقت داره؟ نمی‌دونم. این ردّ زخم چیه؟ مثل یه کور حسّش می‌کنم. مارگزیده؟ یا وقتی بچه بودی تو بازی تیروکمون این طوری شد.
- مرد معاصر یه هم‌چین چیزی.
- می‌لان بعداً کاملاً می‌شناسمت.
- مرد معاصر ورود پدرت رو اعلام کردن.
- می‌لان همین الان که سرم رو سینه‌ات بود، صداشون رو شنیدم که می‌گفتن: این دختر فردا می‌میره، از صاعقه، و ما باید از همین حالا ترتیب مراسم تشییع جنازه رو بدیم! نباید بلرزم، نباید حرکت کنم، این احساسیه که دارم، وقتی سرم رو سینته.
- مرد معاصر می‌لان...
- می‌لان همین طور بهت فکر می‌کنم و همه جورى تصور می‌کنم. مثل حالا که به همون سادگی‌ای هستی که هستی و چه قدر خوشحالم.
- می‌لان نشنیدی چی گفتم؟
- می‌لان نگو که زن دیگه‌ای هم هست!
- مرد معاصر همین الان ورود پدرت را اعلام کردن.
- می‌لان زن دیگه‌ای هم هست؟
- مرد معاصر بعداً بهت می‌گم که قضیه چیه... (صدای ساز و نقاره).
- می‌لان قایم شو! دارن میان. منتظرم باش!
- مرد معاصر تو چی؟
- می‌لان میام به دوره‌تو!

۸

رژه خواجهگان دربار برای استقبال از امپراتور

داهینگین یک گروه قُرق، به فرمان من! یک گروه محافظ! این جا،
فاصله چی؟ خواجه‌ها سیزده قدم!
روزنامه‌نگار می‌بخشید، ما خواجه نیستیم، ما اصحاب مطبوعاتیم!
داهینگین گفتم سیزده قدم... (فلاش دوربین) این چی بود؟
روزنامه‌نگار خیلی متشکرم.

دوباره صدای ساز و نقاره بلند می‌شود و
خواجه‌ها خود را بر خاک می‌اندازند. اما به
جای امپراتور دو نفر از صورتک‌پوش‌ها،
گمنام سن و مرد توگاپوش^۱، قدم‌زنان وارد
می‌شوند. آن‌ها دم پله‌ها می‌ایستند.

توگاپوش به خودم گفتم:

با مرگ او باید انجام شود، و تا جایی که به من مربوط
می‌شود، برای طرد او هیچ دلیل شخصی نمی‌شناسم،
تنها برای نفع عموم این کار را می‌کنم. او تاج بر سر

۱. توگا، لباس گشادی که در رم باستان می‌پوشیدند.

خواهد گذاشت (داهینگین به آنها علامت می‌دهد که بروند).
به خودم گفتم:

«ایسن روز روشنی است که افعی می‌پرورد، و مرگ خواهان محتاطانه گام برمی‌دارند، تاج بر سر او می‌گذارند و همین بود که پذیرفتم در او تیغ بگذاریم. او خود خواست به اراده خود خطر کند. (داهینگین به آنها علامت می‌دهد که بروند) و این بود که او را تخم ماری پنداشتم که چون پوسته بشکافد، از نوع او اهریمنانه خواهند بالید. پس او را در پوسته کشتیم. (گمنام بازوی او را می‌گیرد).

گمنام	نمی‌تونیم از این جا بریم.
توگاپوش	یعنی چه؟
گمنام	ظاهراً خبریه.
توگاپوش	چنین رژه‌هایی را دوست ندارم.
گمنام	برای ما رژه نمیرن، دوست نجیب‌زاده من. از امپراتور شون تجلیل می‌کنن.
توگاپوش	امپراتور؟ فکر می‌کردم سزار مرد!؟

صدای ساز و نقاره برای سومین بار شنیده می‌شود و این بار بر بالای پله‌ها چین‌شین هوانگ‌تی، امپراتور چین ظاهر می‌شود. صورت گرد، صاف و صدای ملایمی دارد. لبخند می‌زند. برخلاف انتظار، شروری خون‌خوار نیست. تقریباً خجالتی هم هست.

هوانگ‌تی هواداران با وفای من؟...

خواجه‌ها

بروتوس

دیرزیاد امپراتور! (توگاپوش به مقابل خواجگان می‌آید.)
 اسم من بروتوسه. به من بگید که شما کی هستید؟
 آن‌چه می‌بینم کابوسی است که عرق سرد بر پیشانی‌ام
 می‌نشانند، دیدن شما که این چنین، به کرنش زانو زده‌اید.
 گویی قتلی که بدان دست یازیده‌ایم، هرگز به نتیجه
 نرسیده است. اکنون به بروتوس گوش فرا دهید! من با
 دست خود به سزار، دوست خودم را خنجر زدم، چرا
 که بردهٔ بلندپروازی‌اش شده بود، هشدار مشفقانهٔ
 دوستانش را نمی‌شنید، و مستبدمآبانه غریو ستایش
 مردم را می‌طلبید. از آن زمان تاکنون چه دیده‌ایم؟ به
 مستبدان فرصت بالیدن داده‌اید تا جایی که از داوری
 دلخواهی آنان کسی سر به سلامت نمی‌برد. هنوز هم
 فرصت هست، برگرفتن حقوق خود خیره باشید؛
 دیدگاه‌هایی که کسی از شما نپرسید و نبردهایی که
 نگذاشتند به نام مردم و به خاطر خیر آن‌ها بکنید. اکنون
 بر شما چیزی نگذاشته‌اند، جز خنجری قاطع... و تا
 چند این‌گونه خواهد بود؟

گمنام

بروتوس

دست بردار، ما این‌جا تازه واردیم.
 آیا روم، یعنی همهٔ جهان، در مقابل یک نفر بر خود
 خواهد لرزید؟

گمنام

بی‌فایده است، دوست نجیب‌زادهٔ من. این‌ها به حرف
 تو گوش نمیدن. همهٔ این چیزا توی دورهٔ کاملاً متفاوت
 اتفاق می‌افتد...

بروتوس

آیا سزار نبود که درغلتید؟ آیا بروتوس به خاطر آلودن

خنجرش به خون دوستش، جانش و همسر عزیزش را
فدا نکرد؟ آیا تاریخ چیزی جز این زنجیره بی پایان تکرار
نیست که چیزی نمی آموزد؟

گمنام دست بردار.

بروتوس مثل یه کابوسه، می بینم که...

گمنام بریم سر استخرها، ماهی طلایی نشونت بدم. (بروتوس را
می برد.)

هوانگ تی قضات درستکار من! جهان را آزاد کردیم. در این لحظه
تنها چیزی که می توانم بگویم این است: جهان آزاد شد.
اکنون که در برابر شما ایستاده ام، کاملاً هیجان زده ام.
سگ های بربر بیابانگرد که در برابر صلح بزرگ ایستاده
بودند، اکنون خفقان گرفته اند. همان طور که می دانید
چیزی که آن ها می خواستند پیمان صلحی بیست ساله
بود! دنیا از آن ماست، و این بدان معناست که در این
جهان تنها یک نظم رواست، نظم ما، که ما آن را نظم
حقیقی و تنها نظم و نظم نهایی می نامیم.

خواجهگان دیر زیاد امپراتور!

هوانگ تی طرح من این است... (توماری درمی آورد.) از آینده مهراسید،
قضات شرافتمند من. چون همه چیز همان طور که
هست همان طور هم خواهد ماند. ما هرگونه آینده ای را
سد خواهیم شد. (تومار را به داهینگ بن می دهد.) بلند بخوان.
(داهینگ بن تعظیم می کند و می خواند.)

داهینگ بن دیوار یا دیوار بزرگ چین. به زبان چینی: وان لی چانگ
چینگ یعنی دیوار ده هزار لی ای. بزرگترین عمارت

جهان. بیش از پنجاه پا بلندی و پانزده پا پهنای بالای دیوار. این دیوار از غرب شوچو شروع و به خلیج لیاتونگ ختم می‌شود. دیوار بزرگ چین در دوران فرمانروایی چین شی هوانگ‌تی (۲۲۱-۲۱۰ ق.م) به‌عنوان سدی در برابر هجوم قبایل شمال شرقی ساخته شد.

هوانگ‌تی کار دیوار را از فردا آغاز کنید.

خواجگان دیر زیاد امپراتور!

هوانگ‌تی بعد، امیدوارم همه چیز برای جشن مهیا باشد؛ همه مهمان‌ها آمده‌اند؟

داهینگ‌ین یک بدبیاری مختصر، اعلیحضرتا. به عالیجنابی به‌نام هیتلر که ادعا می‌کند آلمانی است، اجازه ورود داده نشده؛ کسانی که قبل از من بودند، به او اعتماد نکردند، چون این عالیجناب در نگاه اول تأثیر ناخوشایندی داشته و همکار تیره‌بخت من فکر کرده که او شباهتی به آلمان‌ها ندارد.

هوانگ‌تی هوم!

داهینگ‌ین آقایان مسکویی بر «نه» خود پا فشردند.

هوانگ‌تی خانم‌ها چی؟

داهینگ‌ین ملکه جوانی از مصر، اعلیحضرتا. اصرار داره که لباس نپوشه، یعنی تقریباً هیچی. می‌گه این کارش تاریخیه.

هوانگ‌تی دوست داشتم قبل از نشستن سر میز ضیافت و لذت از شام، خاطر نشان کنم - که لذت شما را، قضات پاکدامن من، همان‌طور که قول دادم تکمیل خواهم کرد. -

خاطر نشان تان کنم که امروز هنوز یک دشمن زنده داریم. تنها یک گرفتاری در قلمرو سلطنت ما وجود دارد، می دانید، مین کو، مردی که خودش را صدای مردم می نامد. شما با سخنان او آشنا باشید. و می دانم که البته از آن‌ها منزجرید. خیال تان راحت باشد: مین کو زندانی شده است.

می لان مین کو؟

هوانگ تی من نیز در دادگاه می نشینم.

داهینگ بین قبل از این که سر میز بنشینیم؟

هوانگ تی خیلی معطل مون نمی کنه... و شما، قضات وفادار من،

جشن را مهیا کنید. بگذارید این ضیافت زندگی ما باشد.

ببینید موسیقی هم باشد، موسیقی کلاسیک. اطمینان

حاصل کنید که کم و کسری نباشد که بر مهمانان خارجی

ما و خود ما تأثیر بگذارد، همه چیز. ببینید که بخور و

سرگرمی های نمایشی مهیا باشد، با هر هزینه ای،

آتش بازی و فرهنگ هم از قلم نیفتد.

هوانگ تی و می لان تنها هستند.

و قبل از هر چیزی، درود بر تو، فرزندم.
پدر...

هوانگ تی

می لان

هوانگ تی

می لان، ارکیده زیبای من! (برای استراحت روی تخت می نشیند.) کارش رو تمام کردیم. بالاخره می تونم این حرف رو بزنم. حالا فقط به مخالف باقی مونده، فقط یکی... و من فقط می تونم با فکر کردن بهش لبخند بزنم، همون طور که به همه اونایی که امیدوارن در آینده همه چیز فرق بکنه، می خندم. هرگز این قدر زنده نمی مونن که آیندشون رو ببینن. چون آینده ما قدرته. و ما کسانی که در قدرتیم، نیازی به آینده نداریم. چون ما همین طور که هستیم خوبیم. من جلوی آینده رو خواهم گرفت، دیواری خواهم ساخت، یعنی مردم اون رو خواهند ساخت... فرزندم، برای چی این جور بیهم نگاه می کنی؟

نمی دونم که آیا می دونید بابا؟

می لان

هوانگ تی چی؟

می لان

در مورد آینده... من نمی تونم توضیح بدم. اگر من درست فهمیده باشم: آینده ما پشت سرمونه، پدر... یعنی... اگر درست گرفته باشم، ما دو هزار سال پشت سر واقعیتیم. نمی دونم پدر، آیا می دونی که همه این چیزا حقیقت نداره.

هوانگ تی چی حقیقت نداره؟

می لان

اون چه این جا بازی می شه. همه چیز. همه امپراتوریت. هیچی نیست غیر از بازی... به بازی کهنه.

هوانگ تی لبخندی پدران می زند.

هوانگ تی

خیلی زیاد کتاب خونده ای، فرزندم. دری وری های روشنفکرانه بلغور می کنی کودکم، و خودت می دونی که من از این جور چیزا خوشم نمی آد. عصراتم؟ به نظرم اینارو تو روزنامه ها می خونی... این جا کنار من بنشین و بچه باش، یه بچه شاد، یه بچه قشنگ، یه بچه به تمام معنا. بنشین. منم خبرای خوبی برای تو دارم، کودکم. (می لان روی پله می نشیند.)

اون زنده اس!

می لان کی؟

هوانگ تی

شاهزاده تو، ووتسیانگ، که معنیش می شه شاهزاده دلاور. درواقع اولیاقت اسم خودش رو پیدا کرده. کار به مویی بسته بود؛ اون ها، سگ های وحشی بیابان ها، ناغافل از شمال و جنوب حمله کردن، ما محاصره شده

بودیم. چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ سگ‌های وحشی
پیشنهاد صلح می‌دادن... نه به ما، به سربازا. می‌فهمی
معنیش چیه، فرزند عزیزم؟ بعد ووتسیانگ، شاهزاده
دلاور نعره زد که: «ما تا آخرین نفر می‌جنگیم!» و
همین‌طور هم شد. تمام لشکر رو قربانی کرد، سی هزار
مرد جنگی...

و خودش زنده موند؟

می‌لان

اون یک تیمسار مادرزاده، هیچ شکی درش نیست.
استحقاق جایزه سرزمین پدری رو داره. الساعه،
فرزندم، به عنوان خواستگار در مقابل درباریان ظاهر
خواهد شد. (می‌لان سرپنجه برمی‌خیزد.)

هوانگ‌تی

چی شد؟ (می‌لان به شدت با بادبزن خودش را باد می‌زند، در حالی
که ساکت پشت به پدر ایستاده است.)

معنی این کار چیه؟

جهت اطلاع شما، بابا، من با هیچ شاهزاده‌ای ازدواج
نمی‌کنم.

می‌لان

دختر عزیزم...

هوانگ‌تی

ممکن نیست.

می‌لان

چرا؟

هوانگ‌تی

دیگه به هیچ شاهزاده‌ای اعتقاد ندارم.

می‌لان

پس با کی می‌خوای ازدواج کنی؟

هوانگ‌تی

مین‌کو.

می‌لان

چی گفتی؟

هوانگ‌تی

با مین‌کو ازدواج می‌کنم.

می‌لان

- هوانگ تی با به حمال آب؟
 می لان اگه دوست داری بهم بخند، پدر. منم می خندم....
 مین کو بازداشت شد، وقتی که هیچ کس نمی دونست
 چه شکلیه!
- هوانگ تی از وقتی بازداشت شده، خیلی خوب می دونیم که چه
 شکلیه، این حمال آب، این مردم آزار، این قاطرچی. چرا
 می خندی؟ ما از وسط شهر رد شدیم و مردم وقتی
 امپراتور شون رو دیدند، هلله کردند، فقط به نفر بود که
 فریاد نمی زد. فوراً دیدمش. زل زده بود به من و دهنش
 بسته بود. من به آدما گفتم: نمی دونم که اون آدم ساکت
 تو چه فکریه، وقتی رد شدم هواشو داشته باشین.
 خب؟
- می لان هوانگ تی
 به محض این که گذشتیم، همه کسانی که هلله
 می کردن...
 می لان ...برگشتن و مثل همیشه زیر لبی مسخره کردن... می تونم
 تصورش رو بکنم.
 هوانگ تی بله.
 می لان غیر از این یکی.
 هوانگ تی بله.
 می لان و این تنها آدم خوب، به این دلیل بازداشت شد؟
 هوانگ تی اگر کسی خوبیش رو اون جوری تو جمع به رخ بکشه،
 باید به شرور درست و حسابی باشه. من آدمای خوب
 رو دوست ندارم. بهشون اعتماد ندارم. چرا هلله
 نمی کرد؟ بهم بگو.

می لان
هوانگ تی
من نمی دونم. شاید گنگه.
گنگ...؟
می لان
هوانگ تی
می دونی پدر، پیش می آد.
گنگ... فکر خوبیه. ما دنبال شکار مین کو، صدای مردم
هستیم و حالا او سعی می کنه وادارمون کنه فکر کنیم،
یه آدم گنگ رو دستگیر کرده ایم. معنیش این نیست که
بازم داره مسخرمون می کنه؟
پدر...
می لان
هوانگ تی
چرا باید گنگ باشه؟ چرا اون؟ (برمی خیزد) خواهیم دید.
راه هایی برای به حرف آوردنش داریم.
می لان
هوانگ تی
می خواهید شکنجه اش بدید...
تا به مُقر بیاد.
می لان
هوانگ تی
یه آدم گنگ رو شکنجه بدید؟
تا اعتراف کنه! (برای نخستین بار هوانگ تی آرامش صدایش را از
دست می دهد و نعره می کشد.) این باید یه کسی باشه! فایده
اون همه پیروزی، بزرگ ترین پیروزی های ما چیه؟ اگر
هنوز هم این مسخره کن اونا را مسخره کنه؟ یعنی من
هرگز، هرگز نباید آرامش داشته باشم؟ دیگه بیشتر از
این، پیروزی ای نمونده، دیگه هیچ دشمنی باقی
نمونده. می فهمی معنی این حرف چیه؟ دیگه دشمنی
باقی نمونده که بشه با غلبه بر او، پیروزی به دست
آورد... (هوانگ تی که خشماگین این طرف و آن طرف می رفت،
لحظه ای می ایستد.) اون کیه؟

۱۰

مرد معاصر از مخفیگاهش قدمی بیرون
می‌گذارد.

مرد معاصر	می‌شه خودم رو معرفی کنم..
هوانگ‌تی	تو مین‌کویی؟ (خنجرش را می‌کشد.)
می‌لان	پدر! (میان آن دو نفر می‌ایستد.)
هوانگ‌تی	تو کیستی؟
مرد معاصر	یه روشنفکر.
هوانگ‌تی	یه... چی؟
مرد معاصر	کارشناس حقوق.
هوانگ‌تی	کارشناس حقوق... درست همون چیزی که احتیاج داشتم! (خنجرش را غلاف می‌کند.) برو و صاحب‌منصبان دربار مرا صدا کن، به همه آن‌ها بگو که جمع بشوند. و به آن‌ها بگو آب‌فروشی را که دستگیر کردیم به این‌جا بیاورند. من به قضاوت خواهم نشست.
مرد معاصر	اعلیحضرتا...
هوانگ‌تی	چرا نمیری؟
مرد معاصر	می‌خواستم با شما حرف بزنم، اعلیحضرت.
هوانگ‌تی	درباره چی؟

مرد معاصر سطح دانش من از تاریخ متوسطه، ولی ممکنه به درد شما بخوره.

هوانگ تی از آینده چیزی می دونی؟

مرد معاصر اگر شما اطلاعات خاصی رو که ما امروز داریم، ندونید، اعلیحضرت، بله در اون صورت می شه گفت که من آینده رو می دونم.

هوانگ تی ما دیواری می سازیم...

مرد معاصر می دونم، که جلوی وحشیا رو بگیرید. چون وحشیا همیشه غیر خودی ان. امروزم همین طوره، اعلیحضرت. و تمدن همیشه «خودمونه». به همین جهت ما باید ملت های دیگه رو آزاد کنیم؛ چون ما - ونه اونا - دنیای آزادیم.

هوانگ تی در این مورد شکی داری؟

مرد معاصر من خنجر برهنه شما رو دیده ام، اعلیحضرت؛ چه طور می تونم در مورد او شکی داشته باشم؟

هوانگ تی منظورت چیه؟

مرد معاصر من می خوام زندگی کنم.

هوانگ تی پس چرا کاری که گفتم نمی کنی؟

مرد معاصر آیا شما از من می خواهید که حقیقت رو - تا اون جا که شناخته شده - بگم، اعلیحضرت، یا می خواهید برم درباری ها رو برای یه محاکمه نمایشی صدا کنم؟

هوانگ تی یه محاکمه نمایشی؟ (دوباره خنجرش را می کشد.)

مرد معاصر اعلیحضرت... متوجهم! (تعظیم می کند و بیرون می رود.)

هوانگ تی جرأت نکرد، می بینی، جرأت نکرد! (می لان هم به دنبال مرد

معاصر بیرون می رود.)

می لان؟ می لان!

هوانگ تی ناگهان تنها می شود و رو به
تماشاگران می کند.

هوانگ تی

شما، که اون جا نشسته اید، من دقیقاً می دونم که دارین
به چی فکر می کنین. اما امید شما فقط خنده می آره رو
لب من. شما فکر می کنید که همین امشب من از این
تخت سرنگون می شم، چون نمایش باید پایان و
معنایی داشته باشه، و وقتی من از تخت به زیر کشیده
شدم، شما می تونید به خونه برید، استراحت کنید و
ساندویچ و آب جویی بخورید. کاملاً بهتون هم می آد.
شما و رؤیاهاتون! همین به خندم میندازه. برید بیرون و
روزنامه تون رو بخريد، شما که اون جا نشسته اید، و روی
صفحه اولش اسم منو ببینید. چون من قصد ندارم بذارم
سرنگونم کنند. من به قوانین نمایش کاری ندارم.

زن جوان مصری که لباس اندکی بر تن دارد،
وارد می‌شود.

- کلثویاترا می‌بینم تنهاید، شاهزاده من، و حالِ خوشِ مناسبِ یه
هم‌چین جشنی رو هم ندارید.
تو کی هستی؟ هوانگ‌تی
- کلثویاترا چه سوالی! اسم من کلثویاتراست. آرایشم خفلیه؟ (روی
پای او می‌نشیند.) چرا این قدر جدی؟
وضعیت جدیه. هوانگ‌تی
- هزاران سال غیر از این بوده؟ کلثویاترا
- هیچ وقت این قدر جدی نبوده. هوانگ‌تی
- یادمه سزار هم همین رو می‌گفت، و همین طور مارک
آنتونی. من مردان تاریخ‌ساز رو می‌شناسم. یه وقتی
رومی‌ان، یه وقتی اسپانیایی‌ان، یه وقتی هم چینی‌ان.
فقط من، همین طور که می‌بینی به سنتم وفادارم. من
عاشق مردان تاریخ‌سازم، من عاشق همه مردام...
(هوانگ‌تی را ناز می‌کند.) چه قدر تو تنهایی!

هوانگ تی از وقتی بر این تخت نشسته‌ام برای یک چیز به تنهایی جنگیده‌ام، برای صلح! یعنی برای نظم بزرگ که ما آن را نظم حقیقی و تنها نظم و نظم نهایی می‌نامیم! سیزده‌ساله که من بارها و بارها به اونا گفته‌ام که من نجات‌دهنده اونا هستم. پس چرا بهم ایمان نمی‌ارن؟ سیزده‌ساله که به من افترا می‌بندند و وقتی من مفتریان رو می‌کشم، بهم می‌گن آدم‌کش...

کلثوپاترا واقعا؟

هوانگ تی آیا من خودکامه خون‌آشامی هستم؟

کلثوپاترا کی این حرف رو می‌زنه؟

هوانگ تی مین کو.

کلثوپاترا بکشش! (او را ناز می‌کند.)

هوانگ تی مجبورم می‌کنند این کار رو بکنم... سیزده‌ساله که مجبورم می‌کنند. بی هیچ ترحمی. سیزده‌ساله که می‌گن: هیچ نظمی نیست که همیشه بر حق باشد. و این جووری سیزده‌ساله که مجبورم می‌کنند پیروزی پشت پیروزی به دست بیارم. فکر می‌کنند من برای تفریح می‌جنگم؟ اون‌ها صلح منو نخواستن.

کلثوپاترا می‌فهمم.

هوانگ تی اما حالا چی؟ دنیا مال ماست. آیا کسی نیست که بفهمه معنی این حرف چیه؟ موقعیت از همیشه جدی‌تره. دیگه بیش از این پیروزی ممکن نیست... دنیا مال ماست! (کلثوپاترا او را ناز می‌کند.)

گفتی اسمت کلثوپاتراست؟

کلثوپاترا
من دختری هستم که آسایش بخش پیروزمندانه.
نمی‌دونم این هنر را از کجا یاد گرفتم. هنوز بچه و تقریباً
بی‌تجربه بودم که سزار آمد. او احساس می‌کرد که آقای
جهانه و بنابراین به من لطف کرد. آنتونی هم همین‌طور،
او بدجوری به من احتیاج داشت که از پیروزی‌هایش
لذت ببره.

هوانگ‌تی
کلثوپاترا...
بله؟

هوانگ‌تی
یه چیزی بهم بگو...

کلثوپاترا
... من بهت ایمان دارم!

هوانگ‌تی که از پاسخ دلپذیر او به هیجان
آمده، پای او را می‌بوسد و در همین حال
داهینگین وارد می‌شود.

هوانگ‌تی
باز چی می‌خوای؟

داهینگین
ووتسیانگ، یعنی شاهزاده دلاور، مرا فرستاده که
ورودش را اعلام کنم. الساعه از اسبی که تا سر حد مرگ
تاخته، به زیر آمد.

هوانگ‌تی
بیاد تو. (داهینگین خارج می‌شود.)

این شاهزاده در زمان مناسبی آمده، از امور حکومتی
کناره می‌گیرم. به نظرت چه‌طوره؟ شاهزاده با دختر من
ازدواج می‌کنه و تاریخ رو به دست می‌گیره. من دارم رو
این تخت چه کار می‌کنم؟ اصلاً دوستش ندارم. مردم در
مورد من اشتباه می‌کنن.

کلثوپاترا
من اشتباه نمی‌کنم.

می دونی، من اصولاً آدم درون‌گرایی هستم...	هوانگ‌تی
خیلی وقت تو با اون شاهزاده تلف نکن!	کلثوپاترا
کنار می‌رم، همین. این کاریه که واقعاً از همون اول	هوانگ‌تی
می‌خواستم بکنم. برم یه گوشه‌ای. من از ته دل عاشق	
طبیعتم. اساساً من آدم احساساتی‌ای هستم. یه خونه	
ویلايي بسمه. و کتابی رو می‌خونم که همیشه	
می‌خواستم بخونم؛ کتاب «کونگ فوتسه»، و زنبور عسل	
پرورش می‌دم. یا ماهی، این چیزیه که من آرزو می‌کنم	
تو این دنیا باشم، یه ماهیگیر ساده...	
و یه نقاش طبیعت.	کلثوپاترا
عزیز دلم، از کجا فهمیدی؟	هوانگ‌تی
عزیز دلم، من در مورد تو اشتباه نمی‌کنم.	کلثوپاترا
کلثوپاترا!	هوانگ‌تی

هوانگ‌تی که دوباره از پاسخ او به هیجان آمده، یک‌بار دیگر پای او را می‌بوسد. و شاهزاده ووتسیانگ وارد می‌شود.

شاهزاده جاویدان زیاد هوانگ تی، نخستین امپراتور والامقام ما، ملقب به پسر آسمان، کسی که همیشه حق با اوست، نجات دهنده سرزمین پدری... زنده و جاوید هوانگ تی! (رپ ربه طبل‌ها) زنده و جاوید هوانگ تی! (رپ ربه طبل‌ها. هوانگ تی به حالت رسمی برمی‌گردد).

هوانگ تی در لحظه‌ای مناسب آمدی، قهرمان لیاتونگ. هر که بازمانده چنین نبردی باشد، افسر بی نظیری است، ما این را می‌دانیم، همین‌که می‌گم در زمان خوبی آمده‌ای، شاهزاده من، در لحظه جشن و سپاس.

شاهزاده کسی که به خاطر وظیفه انجام وظیفه می‌کند، اعلیحضرت، هرگز چشم پاداش یا سپاس ندارد.

هوانگ تی ما شخصیت نجیب شما را می‌شناسیم، شاهزاده من، اما این مانع از اعطای بالاترین نشان افتخار به شما نمی‌شود؛ چون نشان‌های افتخار این‌جا هستند، هرچه تعداد مردگان بیشتر باشد به بازمانده نبرد نشان بیشتری اعطا می‌شود، شاهزاده من.

شاهزاده اعلیحضرتا، من برای نشان نجنگیدم...
 هوانگ‌تی دیگه حتی یک کلمه هم درباره‌اش حرف نمی‌زنیم!
 شاهزاده من برای صلح جنگیدم، اعلیحضرت، و برای نظمی که
 آن را نظم حقیقی، نظم شادمانه و نظم نهایی می‌خوانیم.
 هوانگ‌تی ما این را می‌دانیم، شاهزاده من، سپاس‌های سرزمین
 پدری در انتظار توست. من سر حرفم هستم. دخترم
 همین امروز همسر تو، قهرمان لیاتونگ، خواهد شد.

آن‌ها مراسم سلام نظامی را تکرار می‌کنند،
 بعد لحن و رفتار تغییر می‌کند: شاهزاده
 کلاه‌خود چینی‌اش را برمی‌دارد، نفس
 راحتی می‌کشد و عرق پیشانی‌اش را پاک
 می‌کند.

شاهزاده اوه!
 کلثوپاترا به نظرم تشنه؟
 شاهزاده چه گرمایی!
 کلثوپاترا ودکا یا ویسکی، مردم تو این کشور چی می‌خورن؟
 شاهزاده این رسم‌های باستانی خفه‌کننده‌ان. این یقه مسخره
 خودش به اندازه کافی اذیت می‌کنه.
 کلثوپاترا تو چی شاهزاده من؟ چی می‌خوری؟
 هوانگ‌تی الکل نمی‌خوریم و ...
 کلثوپاترا اصلاح‌گر جهان، (نوشیدنی فراهم می‌کند).
 هوانگ‌تی حالا بریم سر کار، شاهزاده من. مسأله دیوار بزرگ...
 شاهزاده بله قربان!
 هوانگ‌تی نامه من به دستت رسیده؟

- شاهزاده بله قربان!
- هوانگ تی تو سرپرستش می شی. من به عنوان ناظر کل عمل می کنم. و همون طور که تو نامه گفته ام از ماسه سنگ استفاده می کنیم.
- شاهزاده به من گفتن سنگ خارا بهتره.
- هوانگ تی ماسه سنگ من ارزون تره.
- شاهزاده درسته.
- هوانگ تی من می دونم که پدرت بهمون توصیه کرد از سنگ خارا استفاده کنیم. پدرت صاحب منصب وفاداریه و شنیدم سنگ خارا است و ایالات من تا اون جایی که می دونم از نظر الوار فقیره. در این مورد چیزی که می تونم به سرزمین پدری بفروشم، ماسه سنگه. اما بعد فهمیدم که ساختمان دیوار چوب بست زیادی می خواد. الوار زیادی شاهزاده من، که پدر خوب تو می تونه تأمینش کنه...
- شاهزاده به چه قیمتی؟
- هوانگ تی من در مورد قیمت چیزی نمی دونم... (کلنوپاترا لیوانی به دست شاهزاده می دهد.)
- شاهزاده اوه، خیلی متشکرم. (می خواهد بنوشد.)
- هوانگ تی به چیز دیگه هم هست که نگرانم کرده، شاهزاده...
- شاهزاده کارگر از کجا می آریم؟
- هوانگ تی به میلیون نفری احتیاج داریم، خیلی ها هم می رن؛ اما معلومه که باید یک میلیون رو ثابت نگه داریم. و این طور که شنیده ام، مردم خیلی از این طرح به هیجان نیومدن.

شاهزاده که خیلی هم بهتره!
هوانگ تی چرا؟
شاهزاده چون خیلی ارزون تر می شه. هر کی از طرح ما خوشش
نیاد، دشمن ماست و بنابراین لایق کار اجباریه...
(گیلاس اش را برمی دارد.) خب، پس به سلامتی! (می نوشند و
مرد معاصر وارد می شود.) این کیه.
هوانگ تی دلکک تازه دربار من.
شاهزاده اوه.
هوانگ تی کارشناس حقوقی ام.

- هوانگ تی چه خبر تازه؟
مرد معاصر نجبای دربارتان، اعلیحضرت، به فرمان شما برای
محاكمه نمايشی دارن جمع می شن. به متهم تفهیم شده
که دلایل بی گناهی، کمکی به او نمی کنه و اگر او خودش
رو به خیانت بزرگ متهم کنه، در کار محاکمه تسریع
خواهد شد. پیش نویس رأی یعنی حکم اعدام هم
نوشته شده.
- هوانگ تی خوبه.
مرد معاصر شوخی نیست.
هوانگ تی می بینی، شاهزاده من، که چه طور همه چیز امروز مطابق
میله. مین کو، آخرین دشمن من دستگیر شده...
شاهزاده طوری که من شنیده ام، خیلی بیشترند، اعلیحضرت.
هوانگ تی کجا؟
شاهزاده خوشحالم اعلیحضرت که می بینم علیرغم شورش که
پشت دروازه ها برپاست، این قدر آرام هستید. من بدون
همراهان وفادارم هرگز نمی تونستم وارد بشم. اونا به ما

تف مینداختن. و وقتی من فریاد زد، به نام امپراتور! هو
کشیدن و سنگبارون مون کردن. فریاد می زدن بدینش به
دست ما! بدینش به دست ما!

هوانگ تی

پشت دروازه های من؟

شاهزاده

نه تا از همراهان من مردند، اگر بخواهم اسبم رو هم به
حساب نیارم. مجبور شدیم با شمشیرهای کشیده برای
خودمون راه باز کنیم. می تونین خون رو روی پوتین های
من ببینید، اعلیحضرت!

هوانگ تی

شورش...؟

شاهزاده

نمی دونستین؟

کلثوپاترا

(لیوانی به دست امپراتور می دهد.) برای تو شهزاده من.

هوانگ تی

الکل نداره؟

کلثوپاترا

قول شرف می دم! (هوانگ تی لیوان را می گیرد.)

شاهزاده

خب، پس، به سلامتی.

هوانگ تی

شورش... چرا؟

شاهزاده

می خوان آزادش کنن...

هوانگ تی

مین کورو؟

شاهزاده

به این ترتیب اعدام نمی شه.

هوانگ تی

اون اعدام می شه.

شاهزاده

هر عمل دیگری علامت ضعفه.

هوانگ تی

سرش بر سر نیزه! (می نوشد و دور لب هایش شیری می شود.)

مرد معاصر

حالا اگه این مین کو نباشه، چی؟

هوانگ تی

ساکت.

مرد معاصر

ساکت می شم.

- هوانگ تی چی می خواستی بگی؟
مرد معاصر هیچی.
- هوانگ تی ما به یه سر احتیاج داریم، کارشناس حقوق، دوست
داری می تونه سر تو باشه. چی می خواستی بگی؟
- مرد معاصر می خواستم بگم... مثلاً... اگر اجازه بدید بگم:
اعلیحضرت، رو لباتون شیره.
- هوانگ تی می خواستی یه چیز دیگه بگی.
مرد معاصر چی؟
- هوانگ تی می خوام صدای مردم باشی؟
- مرد معاصر می خواستم بگم این روزا مردم خیلی به ندرت میرن تو
خیابونا. خیلی به ندرت. چون سلاح هایی که مردم فاقد
اونا هستن، روزبه روز بهتر می شن. با این همه پیش
می آد. اما این روزا ما به این دلیل هیجان زده نمی شیم.
اعلیحضرت، ما از اولش می دونیم که اینا مردم واقعی
نیستن که می ریزن تو خیابون، مردم ما نیستن.
- شاهزاده پس کی هستن؟
- مرد معاصر آشوبگرا. جاسوسا. خرابکارا. عناصر ضد رژیم.
- شاهزاده یعنی چی؟
- مرد معاصر یعنی قوانین معین می کنن که مردم کی هستن. و هر کی
این روزا بیاد تو خیابون نمی تونه انتظار داشته باشه مثل
یکی از مردم باهاش رفتار کنن؛ چون مردم، مردم
واقعی، همیشه از قوانین شون راضین.
- هوانگ تی خوبه.
- شاهزاده خیلی خوبه.

مرد معاصر این طوری نیست، چه طور می شه خون روی پوتین های با ارزش شما خون مردم ما باشه؟ والا حضرت باعث شرمندگیه، غیر از اینه؟ خیلی شرم آورده.

هوانگ تی اون کلمات چی بودن؟

مرد معاصر خرابکارا، عناصر ضد رژیم، آشوبگرا، کلمات خیلی مفیدی هستند، اعلیحضرت؛ حقیقت رو در نطفه خفه می کنند.

هوانگ تی کارشناس حقوق، تو در خدمت ما باقی می مونی.

مرد معاصر اینم شوخی نیست اعلیحضرت.

هوانگ تی (برمی خیزد و دوباره کلاه خودش را بر سر می گذارد.) من تو را، قهرمان لیائوتانگ، من تو را به عنوان داماد و وارث تخت و تاج خودم می پذیرم... به شرط این که از پس آخرین امتحان برآیی.

شاهزاده دستور چیست. اعلیحضرت؟

هوانگ تی عناصر ضد رژیم پشت دروازه ها هستند...

شاهزاده متوجهم.

هوانگ تی خودت خوب می دونی شاهزاده، که چه چیزهایی در خطره.

شاهزاده من با اون ها به عنوان جاسوس ها، آشوبگرها و

خرابکارها، همون طور که مستحقشن برخورد می کنم.

هوانگ تی به تو اعتماد می کنم، شاهزاده من. شخصیت وفاداری

هستی. برای سلطنتی که برات مقدسه می جنگی،

شاهزاده من، به خاطر میراث خودت می جنگی! (شاهزاده

سلام نظامی را تکرار می کند.)

بعداً همدیگه رو می بینیم، امیدوارم خیلی طول نکشه؛
با جشن و آتش بازی.

هوانگ تی بازو در بازوی کلثوپاترا به طرف
مجلس جشن می رود. شاهزاده تنها می شود
و رو به تماشاگران می کند.

خودتون شنیدید. به این شرط که آخرین امتحان رو بگذرونم! و قسم می خورم که سال هاست وضع از همین قراره. صبر! باز هم صبر، صبر، صبر! و همیشه این صحبت در مورد نظم بزرگ، نظم حقیقی، نظمی که همه ما رو سعادتمند می کنه، نظم نهایی که بالاخره می آد. به شرطی که من از پس آخرین امتحان بریام... این همون آهنگ قدیمیه، شما همه تون اونو می دونید، آهنگ پیشینیان، آن ها از پس هر کاری بر میان... به جز مردن. شیر می نوشند، با دود کاری ندارند، مواظب خودشون هستند، تا وقتی که ما شروع به اعتراض علیه حکومت می کنیم... و شما نسل منو درک می کنید... (صدای خنده شرکت کنندگان در ضیافت) و شاهزاده خانمی که اون قولش رو به من داده کجاست؟

گروه صورتک پوش وارد می شوند. گمنام
سن با سبد کوچکی در اطراف قدم می زند.

- | | |
|---|---------|
| یک کاتیلون ^۱ ، خانم‌ها و آقایان یک کاتیلون! | گمنام |
| ...اونا می گن که من هرگز نباید برگردم. هرگز. دوره
ژنرال‌ها گذشته. چه حرف مزخرفی! البته که من باید
برگردم. اون‌ها رو در برابر روسیه رهبری خواهم کرد... | ناپلئون |
| کاتیلون، آقا؟ | گمنام |
| ... به من هم گفت دیگه هرگز نباید برگردم. آزادی
اندیشه؟ انسان باید دیوانه باشه، اما حداقل لحن تازه‌ای
در بیان اش هست... | پادشاه |
| ممکنه دعوت تون کنم، آقا؟ | گمنام |
| گفتی چه کار باید بکنیم؟ | پادشاه |
| شما نمی دونید کاتیلون چیه، آقا؟ باید با شخصی
برقصید که همون صورتک شما رو به صورتش زده. | گمنام |
| چی؟ رقص... ما؟ ... با یه آدم مرده؟ | پادشاه |

گمنام	یه بار دیگه هم امتحان کنید.
پادشاه	آه.
گمنام	یه سر مرده دیگه!
پادشاه	آیا همه دربار از تماشای این منظره شادمانند؟
دون ژوان	(دست گمنام را می‌گیرد.) می‌دونی؟ یه رقص مرگه. بهت نگفتم؟ ما از دست رفته‌ایم، ناخدا، اگر ردمون نکنی.
کلمب	به کجا؟
دون ژوان	وقتی من به دوران شما فکر می‌کنم. به مارکو پولو فکر می‌کنم که به چین رسید و طوری بود که انگار پا به دنیای دیگری گذاشته، به واسکادوگاما و شما فکر می‌کنم که هنوز دنیای دور و بر شما باز بود و پر بود از اسراری مثل امواج پرغوغا. در اون روزها هنوز جزیره‌هایی بود که پای انسان به آن‌ها نرسیده بود، سرزمین‌هایی که انسان کشف نکرده بود، سواحل امید. شاخه شناور بر دریا شاخه نوید بود. همه این‌ها هنوز وجود داشت، اوه، زمین نوعروسی بود. مصیبت هم بود، می‌دونم، بیداد، گرسنگی، خودکامگی پادشاهان و با این همه... هنوز امید هم بود. چیزهایی بود که ارزش آرزوی مرا داشت: میوه‌هایی که مال کسی نبود، بهشت‌هایی که هنوز از دست نرفته بود. هنوز ناشناخته و خطر وجود داشت. هنوز دست نخوردگی بود. و زمین این جوری نبود که امروز هست: گلوله‌ای که یک بار برای همیشه اندازه‌اش را گرفته باشند، کره‌ای که بذارنش دم دست روی زمین، بدون هیچ فضایی از امید. چون حالا انسان همه جا هست و هر چیزی که از حالا کشف کنیم

زمین رو بزرگ تر نمی‌کنه، کوچک ترش می‌کنه... ما پرواز می‌کنیم ناخدا! و هفت روزه... یا چهارروزه یا بیشتر یا کمتر، نمی‌دونم... می‌تونیم دور تمام دنیا رو بگردیم، و همه اون فضایی که برای شما هنوز امید بود، داره به زمانی تبدیل می‌شه که برای ما هیچ فایده‌ای نداره، چون هیچ امیدی در مورد اون برامون باقی نمونده. فراسویی برای ما نیست، مگر این که شما به ما پش بدید، ناخدا.

- | | |
|--|----------|
| از کجا بیارمش، جوون؟ | کلمب |
| کشفش کن! | دون ژوان |
| اون وقت دوباره بهش نمی‌گن آمریکا؟ (گمنام به آنها می‌پیوندد). | کلمب |
| کاتیلون، آقایان، کاتیلون؟ | گمنام |
| سرهای مرده، هیچ چیز دیگری نیست غیر از سرهای مرده... | دون ژوان |
| این جوون کاملاً ناامید به نظر می‌رسه. | گمنام |
| بله، من و همه ما که جوونیم، همین طوریم. | دون ژوان |
| دلیلی نداره این طور باشه. | کلمب |
| درسته. | گمنام |
| تا اون جایی که من می‌دونم هند هنوز کشف نشده. | کلمب |
| هند؟ | دون ژوان |
| تو هم همین طور، جوون، هنوز قاره‌هایی در روحت هست، مخاطره حقیقت هنوز وجود داره. من هرگز فضای دیگری برای امید ندیدم. | کلمب |

۱۷

می لان، در حالی که لباس شب امروزی بر
تن دارد، وارد شده است. با این لباس طوری
جذاب شده که توجه هر کسی را جلب
می کند.

مرد معاصر کجاست؟

می لان

(خودش را پیش پای می لان بر خاک می اندازد. صورتک پوشش ها خارج
می شوند.) دختر نخستین امپراتور والامقام ما، می لان، که
معنای نام تان ارکیده زیباست...

شاهزاده

بله، بله، می دونم.

می لان

...ووتسیانگ، شاهزاده دلاور پیش پای عقیف تان زانو
زده است. ووتسیانگ کسی است که مهر شما را
می طلبد، کسی که به عشق شما به نبرد رفت،
والاحضرت، کسی که به عشق شما جرأت هر کاری را
دارد...

شاهزاده

بله، شنیده ام.

می لان

...و به شکست نمی اندیشد...

شاهزاده

برخیزید.

می لان

شاهزاده ... کسی که به عنوان فاتح به وطن برگشته، هیچ دشمنی
 اغوایش نکرد، تنها به اغوای عشق شما، به وطن
 برگشته تا پای عقیف شما را ببوسد!

درحالی که شاهزاده پای او را می بوسد،
 می لان بیهوده در جست و جوی مرد معاصر
 به اطراف می نگرد.

می لان او، لطفاً. این رسم مزخرف چینی چه فایده ای دارد؟
 من به دنبال کس دیگه ای می گردم...

شاهزاده می لان؟

می لان فوریه. (شاهزاده برمی خیزد و راه او را می بندد.) بذارید برم.
 جداً. کار فوریه.

شاهزاده می لان!

می لان شما منو اذیت می کنید. چی می خواهید؟ خودم
 می بینم که بازمانده جنگید. بهتون تبریک می گم.

شاهزاده می لان!

می لان شما واقعاً منو اذیت می کنید، آقای عزیز.

شاهزاده شیبی که می خواستم برم یادتون رفته؟ ماه، ماه کامل
 می درخشید؛ ما این جا توی باغ نشسته بودیم...

می لان همدیگه رو بوسیدیم، می دونم، خودم اون جا بودم.

شاهزاده می لان...

می لان یادمه. هر وقت چیزی به نظرتون نمی رسه که بگید،

مرتب می گید: می لان! می لان! می لان! (شاهزاده می کوشد
 او را ببوسد.)

فایده این کار چیه؟ (شاهزاده او را رها می کند و ساکت می شود.)

حالا بهتون بر خورد. یادمه، همیشه بهتون بر می خورد، چون چیزی به نظرتون نمی رسید که بگید... (کلاه خود او را نوازش می کند.) دیگه حتی یک کلمه هم درباره اش نگیم! می لان...!

شاهزاده

می لان

من فقط یک بچه بودم. متأسفم. نمی دونستم عشق یعنی چی. این کلمه بزرگیه که همه به کار می برن. فقط چون ماه می درخشد. این طوری نیست؟ آدم تن در می ده چون کار دیگه ای نیست که بکنه. این جوریه!... چون آدم دیگه فکر نمی کنه مردی بیاد که با اون همه این چیزا دروغ نباشه.

و حالا اومده؟

شاهزاده

می لان

من فقط یه بچه بودم. قسم می خورم! و یه روز صبح - کاملاً طبیعیه، من عاشق کلاه خود جدید شما شده بودم - همون طوری که امروز دخترا عاشق ماشین جاگوار یا بنتلی^۱ می شن - یه روز صبح بلند شدم و دیگه هیچ اعتقادی به هیچ شاهزاده ای نداشتم.

و حالا اون اومده؟

شاهزاده

می لان

امیدوارم اومده باشه... بله خیلی امیدوارم... اوه، بله. (شاهزاده شمیر چینی اش را می اندازد.)

معنی این کار چیه؟... بذارید برم، لطفاً. کاملاً جدیه. و فوری... ناراحت شدید؟... من چه کار می تونم براتون بکنم؟... نمی خواستم اذیت تون کنم، آقای عزیز، من فقط عاشق تون نیستم... چرا این قدر عصبانی شدید؟...

- من برای آینده تون آرزوی موفقیت می‌کنم... دارید آه و ناله می‌کنید و می‌لرزید، قهرمان لیائوتانگ.
- شاهزاده اون می‌فهمد که من کی هستم!
- می‌لان کی می‌فهمد؟
- شاهزاده پس این مزد دستمه!
- می‌لان نمی‌فهمم چی می‌گید.
- شاهزاده حرفش رو باور کرده بودم. کی بود که به من قول خوشبختی می‌داد؟ من برای اون جنگیدم.
- می‌لان می‌دونم، بدون این‌که به شکست‌های خودتون فکر کنید.
- شاهزاده ادامه بدین، بخندین! این هنوز آخر کار نیست.
- می‌لان درباره بابام حرف می‌زنین؟
- شاهزاده بازم بگین، بخندین!
- می‌لان چی رو باور کرده بودین؟
- شاهزاده که یه امپراتور سرقولش هست.
- می‌لان حالا شما واقعاً مثل یه شاهزاده چینی حرف می‌زنین.
- شاهزاده من بودم که پیروز شدم!
- می‌لان کی انکار می‌کنه؟
- شاهزاده من! من! نه هیچ‌کس دیگه، فقط من!
- می‌لان جای نشان‌ها خالی نمی‌مونه.
- شاهزاده نشان؟
- می‌لان شما واقعاً فکر می‌کنین من جایزه‌ای‌ام که باید بکوبن به سینه تون؟
- شاهزاده من کسی نیستم که بذارم سرم کلاه بذارن!

می‌لان کی داره سرتون کلاه میذاره؟ شما برای امپراتور چین جنگیدین؛ چه ربطی به عشق من داره؟ من شمارو دوست ندارم؛ چه ربطی به امپراتور چین داره؟ جداً آدم بامزه‌ای هستین.

شاهزاده ادامه بدید، بخندید!

می‌لان از شمشیر برهنه‌تون چه انتظاری دارید؟

شاهزاده بگید، بخندید!

می‌لان وقتی به نفر به حقیقت ساده رو بهتون می‌گه، احساس می‌کنید سرتون کلاه گذاشتن. این طوره. ظاهراً براتون آسون‌تره که تو خونین‌ترین جنگ‌ها پیروز بشین، قهرمان لیائوتانگ، تا به حقیقت پیش‌پاافتاده رو تو به صحبت خصوصی بشنوین.

شاهزاده یالا، بخندید!

می‌لان اقلأ من الان نمی‌خندم.

شاهزاده با اون‌ور صورت‌تون دارین می‌خندین... (شمشیرش را غلاف می‌کند و راه می‌افتد که برود.)

می‌لان دارین کجا می‌رین؟

شاهزاده مردم دم دروازه‌ها هستن.

می‌لان این‌طور می‌گن.

شاهزاده ظاهراً من باید متفرق‌شون کنم.

می‌لان خب؟

شاهزاده فرض کنید متفرق‌شون نکنم؟ فرض کنید از امپراتوری که پاداش اعتماد من رو نداد، دفاع نکنم؟ فرض کنید خودم دروازه‌ها رو به روی جمعیتی که اونا رو به خطر

- انداختن، باز کنم؟
می لان متوجه ام.
شاهزاده نمی دارم سرم کلاه بذارن!
می لان همین الانم اینو گفتین... (در سکوت به یکدیگر نگاه می کنند).
شاهزاده این کار رو می کنم.
می لان من سعادت شما نیستم.
شاهزاده فرض کنید مجبور تون کنم باشید؟
می لان همه اون چیزی که می تونم بهتون بگم همینه. من سعادت شما نخواهم بود. (شاهزاده پیش او زانو می زند.) چرا نمی رید؟
شاهزاده می لان!
می لان من شما رو دوست ندارم.
شاهزاده برای آخرین بار...
می لان من شما را دوست ندارم.
شاهزاده می لان!
می لان شما مسخره اید. برید بیرون! علیرغم همه تجربه هاتون، شما به قدرت ایمان دارید. شما به سعادت از طریق زور عقیده دارید. براتون متأسفم. شما آدم ابلهی هستید.
(صدای ساز و دهل)
برید بیرون! (صدای ساز و دهل)
حالا درباری ها وارد می شن. لوده بازی ادامه داره...

صاحب منصبان و خواجگان دسته جمعی و در حالی که با ضرب موسیقی پا برمی دارند به محل محاکمه می آیند، در حالی که شاهزاده، پس از لختی تردید برمی خیزد و می رود؛ صورتک پوش ها هم وارد می شوند و سرانجام امپراتور در لباس قضا ظاهر می شود.

صاحب منصبان امپراتوری من، من شما را مثل بسیاری از موارد به خاطر قدرت تفکر تان گرد هم فرا خوانده ام. من آخرین مخالف خود را، مردی را که خودش را صدای مردم می نامد، به قضاوت شما وا می گذارم. بگذارید نیروی اندیشه شما عدالت را اجرا کند! چون من، رعایای وفادارم، خاموش خواهم ماند، مبادا مردم بگویند که من به نفع خودم به قضاوت نشستم. گرچه هیچ کس چنین چیزی نخواهد گفت. بنابراین من لب فرو می بندم. (هوانگ تی بر تخت می نشیند.)

هوانگ تی

او را بیاورید! (رپ رپه طبل ها)

داهینگین

بابا!	می لان
حالا رشته کار را قطع نکن، برای چی هم چین لباس عجیب غریبی پوشیدی؟	هوانگ تی
شاهزاده...	می لان
بعداً درباره اش حرف می زنیم.	هوانگ تی
بابا، به حرفم گوش کن...	می لان
بعداً!	هوانگ تی

مراسم آغاز شده است: داهینگین و چهار
صاحب منصب درحالی که هریک کتاب
بزرگی در دست دارد، برخاسته اند.

طبق سنت، احکام را از کتاب اخلاق قرائت می کنیم:	داهینگین
استاد لی جی سخن گفت.	
استاد گفت: اگر راه راستین بر زمین رواج یابد، به خاطر پسر آسمان است که شایسته این نام است.	اولی
اما در خانه چین چنین نبود.	داهینگین
استاد گفت: مهم نیست که قلمرو چه وسعتی دارد، بلکه این حاکم است که بر قلب رعایا حکم می راند.	دومی
اما در خانه چین چنین نبود.	داهینگین
استاد گفت: اگر فرمانروایان عادل باشند، نظم در کشور و خانه برقرار خواهد بود؛ اگر فرمانروایان اخلاق نیکو داشته باشند، مردم به نزاع نخواهند پرداخت و بی قراری پدید نمی آید.	سومی
اما در خانه چین چنین نبود.	داهینگین
استاد گفت: عدالت ریشه رفاه است، اگر سود هدف	چهارمی

شود، نتیجه زیان خواهد بود.

اما در خانه چین چنین نبود. آن‌چنان نبودند که اخلاق و عدالت را پاس دارند و سلسله‌مراتب مردم به قاعده نبود. آن‌چه برای آن‌ها ارزش داشت، خبر پیروزی‌ها بود؛ آن‌ها که در قدرت بودند، حرص مال می‌زدند و با تزویر زیاد به حفظ قدرت می‌پرداختند. آن‌ها کتابی از اصول اخلاقی داشتند، اما زورمندان براساس قانون زندگی نمی‌کردند. خواجه‌ای، شاهزاده‌ای را بر تخت نشانده بود و به او آموخته بود همه کسانی را که به او هشدار می‌دادند، به پای میز محاکمه بکشاند. مشاوران هوشمند را انقلابی و خائن می‌نامیدند و نیروی اندیشه جهت رفع بیداد به کار گرفته نمی‌شد. اما آسمان حاکی را که نمی‌گذارد نیروی اندیشه در میان مردم اش حکم براند، پادافره خواهد داد. (کتاب‌ها را می‌بندند و دوباره می‌نشینند.)

داهینگ یین

می‌لان بابا...

هوانگ‌تی هیس!

می‌لان اگه گوش ندی از دست رفتی...

هوانگ‌تی حالا ساکت باش!

می‌لان شاهزاده می‌خواد دروازه‌ها رو باز کنه، بابا... (رپ‌رپ)

(طل‌ها)

داهینگ یین متهم!

متهم را وارد می‌کنند: همان پسرگنگی است که در پیش‌درآمد بود. گیج و نومید به

جایگاه تماشاگران نگاه می‌کند. هوانگ‌تی
ناخودآگاه برخاسته، اما دوباره می‌نشیند.

این جا، باید به ما نگاه کنی!

هوانگ‌تی ادامه بدید!

داهینگ‌ین متهم، تو مظنونی به این که مردی هستی که خودش را
مین‌کو، صدای مردم می‌نامد، که سخنان او را همه
می‌دانند. من به نام قانون از تو می‌پرسم، آیا می‌دانی که
چه سخنانی منظور ماست؟

مرد معاصر مثلاً این یکی:

در روز پیروزی ما، شاهان و رعایا
در سرزمین مان چه می‌شمارند؟
ما مردگان جنگ را می‌شماریم
و شما سکه‌های طلای تان را یا...
کافیه!

هوانگ‌تی

مرد معاصر آن‌ها که بر تخت می‌نشینند

ابدأ خواستار آینده نیستند.

آن‌ها که از بردگی می‌نالند

نومیدانه آینده را فریاد می‌زنند.

هوانگ‌تی نمی‌خواهیم این اشعار را بشنویم!

مرد معاصر خیلی خوب درک می‌کنم، اعلیحضرت. ارزش

هنری شون کمه. در واقع این قدر کمه که حتی نمی‌شه

نامزد دریافت جایزه حکومتی شون کرد، جایزه‌ای که

اعلیحضرت پایه‌گذاری کردن.

داهینگ‌ین به نام قانون از تو می‌پرسم آیا تو مردی هستی که این

- اشعار رو ساخته و اون‌ها رو شفاهاً در سرتاسر
امپراتوری پراکنده؟
مرد معاصر
ساکت!
هوانگ‌تی
- من اتفاقی فهمیدم که...
مرد معاصر
اگر ساکت بمونی، پسر، معنیش اینه که نمی‌خوای
شناخته بشی. اگر نخوای شناخته بشی، معنیش اینه که
همون کسی هستی که ما دنبالشیم. یعنی این که سرت
می‌ره سر نیزه. بنابراین من از تو می‌پرسم آیا اقرار
می‌کنی یا انکار؟ (مرد گنگ سرش را به علامت رد تکان می‌دهد.)
انکار نمی‌کنی؟ (گنگ به شدت سرش را تکان می‌دهد.)
اعلیحضرتا، متهم انکار می‌کنه...
هوانگ‌تی
بهبش ثابت کنید. ادامه بدید.
داهینگ‌ین
بسیار خوب.
- تو نیستی، من می‌دونم چرا حرف نمی‌زنی؟ اونا از
سکوت می‌ترسن. نمی‌بینی؟ خیال می‌کنن داری به
حقیقت فکر می‌کنی، پسر، فقط برای این که چیزی
نمی‌گی.
مرد معاصر
ادامه بدید!
- ساکت نمون پسر، خودت رو نجات بده. با همه
صدات ستایش شون کن!
هوانگ‌تی
ادامه بدید! آیا دور هم جمع شدیم که به حرف یک
دلک گوش کنیم؟ ادامه بدید!
- این یک سنت قدیمیه، اعلیحضرت. مردی که در مقابل
داهینگ‌ین

فرمانروای امپراتوری ما از بی‌گناهی دفاع می‌کنه همیشه
یک دل‌قک بوده.

هوانگ تی بی‌گناهی؟

داهینگ‌ین از چشم یک دل‌قک، اعلیحضرت. ما باید عکسش رو
ثابت کنیم.

هوانگ تی منتظرم این کار رو بکنید.

داهینگ‌ین بسیار خوب. (علامت می‌دهد.) فوجوی جلاد!

در سکوت کوتاهی که خیمه می‌زند و همه
منتظر جلاد هستند، دو صورتک‌پوش یکی
ماری استوارت شیلر و دیگری پوتس
پیلات وارد می‌شوند و سلانه‌سلانه بالا و
پایین می‌روند.

پیلات وقتی من بر کرسی قضاوت نشستم – که در زبان عبری

بهش می‌گن گاباتا' – در پاسخ به آن‌ها گفتم: حقیقت
چیست؟

داهینگ‌ین ساکت!

پیلات اما بیرون دربار مهمه بود، راهبان بزرگ فریاد زدند:

ببریدش بیرون، بکشیدش به صلیب! آن‌گاه دیگر او را
مجازات کرده بودم و وقتی هیچ چیزی عایدم نشد، آب
خواستم، دست‌هایم را در مقابل مردم شستم و گفتم:
خون این مرد حق، برگردن من نیست.

داهینگ‌ین ساکت!

اما دیگری باراباس نام داشت و راهزن بود...	پلات
ساکت!	داهینگین
... یا آدمکش... (جلاد چینی وارد می‌شود).	پلات
فوجوی جلاد. (می‌لان با دو دست صورت خود را می‌پوشاند).	داهینگین
به نام قانون ادامه می‌دهیم. چون متهم انکار می‌کند که متهم است و نمی‌خواهد خودش را متهم کند...	
اون گنگه!	مرد معاصر
ساکت!	هوانگ‌تی
من می‌دونم که اون گنگه.	مرد معاصر
گنگ؟	داهینگین
دست من نیست، اعلیحضرت. مثل یه شوخیه. شما دنبال صدای مردمین که ساکتش کنین و مردی که بازداشت کردین گنگه.	مرد معاصر
از کجا می‌دونی؟	هوانگ‌تی
مردی که عدالت شما رو ببینه و بازم ساکت بمونه، به جای این که این عدالت رو ستایش کنه، که خودش رو از چنگال عدالت شما نجات بده، به نظر من فقط می‌تونه لال باشه، یا قدیسی باشه که دنبال شهادته... آیا تو قدیس هستی؟ (گنگ با سر رد می‌کند.) متهم انکار می‌کنه که قدیسه.	مرد معاصر
هرکسی می‌تونه انکار کنه که این قدیسه.	هوانگ‌تی
به جز یک قدیس. چون اگر او قدیس باشه، دروغ نمی‌گه، قدیس می‌شه. بنابراین اگر اعلیحضرت به منطق اجازه بدن، فردی که عدالت شما رو ببینه و در	مرد معاصر

- مورد اون ریاکاری نکنه یا باید قدیس باشه یا لال. اما چون متهم، همان طور که مشخص شد، قدیس نیست...
 (برمی خیرد.) شکنجه به حرفش می آره؟
 هوانگ تی
- مرد معاصر
 و چی داره که بگه؟
 هوانگ تی
 حقیقت!
 مرد معاصر
 برای چی؟
 هوانگ تی
 فکر می کنی من حقیقت رو نمی دونم؟
 مرد معاصر
 چه بهتر، اعلیحضرت. در این صورت دیگه نیازی به شکنجه ندارید... (هوانگ تی مثل حیوانی که به دام افتاده، به اطراف نگاه می کند.)
- هوانگ تی
 لال شد؟ حالا به دفعه؟ یعنی چه؟ بعد از این که ده سال تو بازار و خیابون مسخره ام کرده؟ هرگز، هرگز من ... (به صاحب منصبان نگاه می کند.)
- داهینگین
 مگه من به قضاتم یاد ندادم که چه طور به محاکمه رو به نتیجه ای که باید برسونن؟
 بسیار خوب، اعلیحضرت.
- هوانگ تی
 من می گم ادامه بدید! یا باید به لال هم دستم بندازه؟
 ادامه بدید! (دوباره می نشیند.)
- مرد معاصر
 می بینی، پسر، چه قدر ساده تر بود اگر مثل بقیه ریا می کردی. سکوت تو همه چیز رو به هم می ریزه. در نهایت مجبور شون می کنی خودشون حقیقت رو بگن؟
- داهینگین
 به نام قانون ادامه می دهیم. متهم! حکم اعدام تو صادر شده، و امپراتور که رحمت او برای ما ارزشمنده، منتظر اعتراف توست. چون این یک سنت باستانی چینیه که

ما هیچ وقت حکم مرگی رو بدون دلیل یا اعتراف مقصر اجرا نمی‌کنیم. پس چرا ساکت می‌مونی؟ چون با سرباززدن از اعتراف به خیانت عظاما تلویحاً می‌گی که امپراتور ما، ملقب به پسر آسمان کسی که همیشه حق با اوست، بر حق نیست. می‌فهمی پسر، که دارم چی بهت می‌گم؟ به نام قانون، گرچه برای اعدام تو فرقی نمی‌کنه، برای آخرین بار از تو می‌خواهم: آیا به گناه خیانت عظاما اعتراف می‌کنی؟ یا آن را انکار می‌کنی؟ (گنگ با سر رد می‌کند.) معنیش اینه که انکار می‌کنی؟ (گنگ با سر تأیید می‌کند.) معنیش اینه که اقرار می‌کنی؟ (گنگ با سر رد می‌کند.) برای تو شایسته نیست فرزندم که برای دادگاه یا عدالت ما سرتکان بدهی. جواب بده! برای آخرین بار از تو می‌پرسم: اقرار می‌کنی یا انکار؟ (گنگ سرتکان می‌دهد و این کار را کم کم تند می‌کند.)

به کام ازدها حرف بزن... یا واقعاً لالی؟ (گنگ با سر تأیید می‌کند.) اعلیحضرت... (هوانگ تی از تختش برمی‌جهد.)

شکنجه‌اش کنید! حقیقت نداره! شکنجه‌اش کنید! مثل همه چیزهای دیگه‌ای که گفته دروغه. شکنجه‌اش کنید! خائن، رذل یک‌دنده، فکر می‌کنی نمی‌دونیم پشت اون پیشونی حیوونیت چه افکاری خوابیده، مردم‌آزار، لات کثیف، ولگرد خیابونی، می‌گی دیوار بزرگ فقط به دکونه! میلیون‌ها نفر در ساختن این دیوار هلاک می‌شن، فقط برای این که ما بتونیم تجارت کنیم... انکار کن اگه می‌تونی! (گنگ چیزی نمی‌گوید.)

هوانگ تی

خون آشامان، می‌گی تمام دربار من به دسته خون آشامان! فکر می‌کنی نشنیدم؟ من، چین شی هوانگ تی، آزادکننده مردم، من، آورنده صلح بر روی جهان، من... به قول تو به خون آشامان، خون فقرا رو می‌نوشم، از میوه توانایی شما تغذیه می‌کنم! توانایی شما! (می‌کوشد با غیظ بخندد.) ها!ها! (گنگ چیزی نمی‌گوید.)

به من خیره شو، بله، و بلرزا! من ساکت می‌کنم، وراج، عنصر ضد رژیم، و حتی اگر یک کلمه هم از اون گلوی گنبدیده‌ات درنیاد، من دقیقاً می‌دونم مردم دوست دارن چی فکر کنی: من نجات‌دهنده سرزمین نیاکان شما نیستم، من راهزن مردم، کشنده مردم، تبهکار... انکار کن اگه می‌تونی! (گنگ چیزی نمی‌گوید.) انکار نمی‌کنی؟ (گنگ چیزی نمی‌گوید.) جرأت داری تو صورت من نگاه کن... به من بگو جانی! تو روی صاحب‌منصب‌های دربار من... تو روی من... من، مقتدرترین مرد جهان. من، به قول تو بزدلم، بی‌کفایت و مسخره‌ام، ابله‌م، مترسکم، به قول تو می‌لرزم، می‌گی جرأت ندارم به حرف دل هوادارای باوفام گوش بدم، چون می‌دونم از من متنفرن، به قول تو به آدم درستکار تو تمام امپراتوری من پیدا نمی‌شه که نخواد اگه بتونه تو صورت من تف بندازه... (بکبار دیگر با آسردگی ولیخند، رو به درباریان) پیروان باوفای من، آیا این حرف‌ها راسته؟ با صراحت کامل از شما می‌پرسم: آیا کسی در این جمع هست که دوست داشته باشه تو صورت من تف بندازه؟ (بروتوس قدم پیش

می‌گذارد.) منظورم از معاصران خودمه، که واقعاً بتونه...
(بروتوس گامی پس می‌رود.) من در برابر دنیا از شما
می‌پرسم: آیا کسی هست که بخواد تو صورت من تف
بندازه؟ (همه با علامت سر رد می‌کنند.) معنیش اینه که شما
عاشق من هستید؟ (همه با علامت سر تأیید می‌کنند.)

می‌لان
بابا! تمومش کن! دیوونگیه! معنی این کارا چیه؟ همه
می‌دونن که تو قدرت داری. نمی‌توننی حقیقت رو
عوض کنی. کی این حرف‌ها رو باور می‌کنه؟ من دیگه
نمی‌تونم تحمل کنم. فایده‌اش چیه؟ این لوده‌بازی رو
تموم کن، بابا... (سکوت. صاحب‌منصبی پیش می‌آید.)
صاحب‌منصب بالاخره!

هوانگ‌تی منظور هواخواه وفادار من چیه؟
صاحب‌منصب از دهن بچه خودت دراومد. بالاخره. اجباراً شنیدی.

هوانگ‌تی به اطراف نگاه می‌کند، سکوت
ممتد است، او لبخند می‌زند. همه بر جا
خشکیده‌اند. هوانگ‌تی مختصر اشاره‌ای به
داهینگ‌ین می‌کند. داهینگ‌ین به فوجو
علامت می‌دهد و فوجو هم به کسی علامت
می‌دهد که از دید تماشاگر مخفی است و
درباری، قبل از آن که بداند چه اتفاقی افتاده
بی‌صدا از پشت به عقب کشیده می‌شود.
هیچ‌کس تکان نمی‌خورد، انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده است.

هوانگ‌تی یک‌بار دیگه در برابر جهان از شما می‌پرسم: پیروان

وفادار من، آیا راسته که شما همه ریا می‌کنید فقط برای این که از شکنجه‌خونده‌های من باخبرید؟ (همه به علامت نفی سر تکان می‌دهند.) و تو، لات خیابونی، جرأت داری تو روی من بگو که حکومتم بر شکنجه استواره. حالا می‌بینی که یعنی چه، دروغگوی بی‌حیا، یاغی لعنتی... جرأت داری تو روی من بگو! جنایت‌کار، به قول تو، آدم باید جنایت‌کار باشه که نیفته تو زندان‌های من. به قول تو، ارباب اندیشه باید جلوی اندیشه‌شون رو بگیرن، تو درباره نیروی اندیشه چی می‌دونی، لات ولگرد؟ می‌گی من تمام نیروی اندیشه رو می‌کشم، چون من دروغ مجسمم، چون من طاعونِ تخت‌نشینم و هرکی به من دست دوستی می‌ده، بوی مردار می‌گیره، من پسر آسمان نیستم، من اصلاً مرد نیستم، من مرض مغزی قلمروم هستم... انکار کن اگه می‌تونی! (گنگ چیزی نمی‌گوید.) انکار نمی‌کنی؟ (گنگ چیزی نمی‌گوید.) حالا باید با دستای خودم خفیات کنم، وراج... که بالاخره خفه‌خون بگیری، با اون نیروی اندیشه‌ات، با اون صدای مردمت، فکر کردی می‌ذارم روز پیروزم مسخره‌ام کنن؟ (ناگهان فکری به ذهن‌اش می‌رسد.) پدر داری؟

گنگ اول به علامت تأیید و بعد به علامت

نفی سر تکان می‌دهد.

معنیش چیه؟

مرد معاصر پدرش تو جنگ شما کشته شد.

مادر داری؟ (گنگ با اشاره سر تأیید می‌کند و گل از گلش می‌شکوفد.)

پس باید مادرت رو شکنجه کنم...

گنگ بدون این که قادر باشد ناله‌ای سر دهد،
خودش رو به زانو بر زمین می‌اندازد.

فوجو! (جلاد قدم پیش می‌گذارد.)

جلاد، آیا اون چه که این مفتری گنده‌دهان تو کوچه و بازار امپراتوری می‌گه، درسته؟ اون می‌گه من دژخیم دوستانم هستم. در مقابل تمام جهان از تو می‌پرسم، جلاد: در میان همه کسانی که تو شکنجه شون کردی، کسی بود که دوست من باشه؟ (فوجو با علامت سر رد می‌کند.) می‌شنوی چی می‌گه... (به گنگ لگد می‌زند.) صدای مردم، شنیدی؟ (میلان بلند هق‌هق می‌کند.)

کافیه. حقیقت، به نظر من ثابت شده. من، چین‌شی هوانگ تی یه خون‌آشامم، از نیروی شما گوشت میارم! من دژخیم دوستانم هستم، کشنده مردم... من شماها رو به جنگ می‌فرستم. راست می‌گی تو روی خودم بگو! می‌گی من خودم جنگ برپا می‌کنم که خشم شماها رو متوجه دیگران بکنم، که با حس میهن پرستی شما خودم رو نجات بدم... راست می‌گی همه این‌ها رو تو روی خودم بگو! فکر می‌کنی می‌گذارم مقدس‌ترین وظایف مون رو، جنگ مون رو، نبرد صلح جویانه مون رو، کسی به لجن بکشه؟ می‌گی اگر به

سگ‌های وحشی استپ‌ها حمله نکنیم، اونا هم کاری به کارمون ندارن؟ از کجا می‌دونی؟ از کجا چیزی رو می‌دونی که هیچ‌کس نمی‌دونه؟ احمق نفهم، تو به روزنامه نمی‌تونی بخونی! حمال آب! الاغ‌چی! لات شپشو! تو از کجا می‌دونی که اگه من به اون‌ها حمله نمی‌کردم چی می‌شد؟... حمله کردیم، بله، بله، البته که بهشون حمله کردیم! (کم کم خشن می‌شود). ساکت! من می‌گم. ساکت! (بقه گنگ را می‌گیرد و او را تکان می‌دهد). یک کلمه دیگه بگی، خفیات می‌کنم، فقط یه کلمه دیگه! (او راروی زمین پرت می‌کند). هزاران هزار نفر، به قول تو برای یه دروغ سلاخی شدن، تا سر حد مرگ ازشون خون رفته، معلول شدن، به خاطر امپراتوری یک دیوانه... منظورت منم! می‌گی برای من خون دادن! برای یک جانی! جرأت می‌کنی امروز بگو... روز پیروزی ما! فکر می‌کنی می‌گذارم همه اون‌ها رو مسخره کنی، قهرمانان ارتش ام رو، هزارها و صدها هزار نفری که به خاطر من مردن... برای من، بله! بله! بله! برای من... (دیگر تقریباً از نفس افتاده). و حالا من می‌گم، ساکت! (تلوتلوخوران به طرف تخت‌اش می‌رود). شکنجه‌اش کنید! خودشه. شکنجه‌اش کنید تا به حرف بیاد! دیگه نمی‌خوام صداش رو بشنوم. شکنجه‌اش کنید تا صدای شکستن استخواناش رو بشنوه! (فوجوی جلاد، گنگ را کشان کشان بیرون می‌برد). درباریان محترم من، از خود بی‌خود شدم، شنیدید که چه افتراهایی می‌زد. دیگه نمی‌شنوید! آخرین مخالف

بود... مریدان وفادار من، که به افتخار این روز پرافتخار
این جا جمع شده‌اید، بفرمایید سر میز شادخواری!

هوانگ‌تی با تقلای زیاد از تخت برمی‌خیزد.
موسیقی شروع به نواختن کرده، او بازو در
بازوی کلثوپاترا و درحالی‌که درباریان که
خالی از ظرافت رقص نیستند، آن‌ها را دنبال
می‌کنند، به ضیافت می‌روند. می‌لان، در
لباس امروزی، و مرد معاصر باقی می‌مانند.

مرد معاصر از من متنفری؟ ناامید شدی... چه انتظاری داشتی؟
دون ژوان وارد می شود و تعظیم می کند.

می لان نه، متشکرم، تویست نمی رقصم.

دون ژوان او. (تعظیم می کند و بیرون می رود.)

می لان تو می دونستی که اون گنگه.

مرد معاصر آره.

می لان و گذاشتی یه آدم گنگ شکنجه بشه، تو، کسی که همه

چیز رو می دونه؟

مرد معاصر گذاشتم...؟

می لان شونه هات رو بالا انداختی. همه اش همین. شونه هات را

بالا انداختی و یه سیگار دیگه روشن کردی، درحالی که

اونایه آدم گنگ رو شکنجه می کردن که فریاد بزنه، چون

تو که قدرت حرف زدن داری، کنار ایستادی و هیچی

نگفتی... همه اش همین!

مرد معاصر چه کار می تونستم بکنم؟

می لان شماها با اون دانش تون! زمان و مکان یکیه؛ چه قدر راحت! مرگ جهان از گرما، چه قدر هیجان انگیز! و سرعت نور تنها اندازه مطلقه، چه قدر جالب! انرژی برابر است با جرم ضربدر سرعت نور!

مرد معاصر به توان دو!

می لان و فایده همه این چیزا چیه؟ با فرمولای بزرگ تون چه کار می کنین؟ وقتی یه نفر رو شکنجه می کنن، شونه هاتون رو بالا می اندازین و یه سیگار دیگه روشن می کنید؟...

مرد معاصر (لحظه ای خاموش می ماند، بعد ناگهان فریاد می زند.) چه کار می تونم بکنم؟ (ناخودآگاه سیگاری به لب می گذارد و خیلی آرام) اون داره شکنجه می شه، می دونم. همون طور که هزاران نفر پیش از اون شکنجه شدن. اول با شست، بند انگشتان اش رو می شکنن، بعد ناخونا رو می کشن، بعد با قرقره ریاط هاش رو پاره می کنن، طوری که دیگه نمی تونه دستاش رو بلند کنه، بعد سیم سرخ، بعد استخوان خرد کن و بعد دوباره به دلخواه از اول شروع می کنن... و من می دونم که همه این کارا تا امروز ادامه داره. خواه ما گریه کنیم یا بخندیم. خواه برقصیم، بخوابیم یا کتاب بخونیم. احتمالاً ساعتی نیست که در همین دوره ما کسی شکنجه نشه، باهاش بد رفتاری نشه، شهید نشه و به قتل نرسه.

(سیگار را دوباره از لبش برمی دارد.) آیا هیچ کدوم از ما، هیچ روشنفکری، تونست جلوی وقوع فاجعه رو بگیره، فقط به این دلیل که می دید داره پیش می آد؟ ما می تونیم

کتاب بنویسیم، سخنرانی کنیم، حتی با سخنرانی تشجیع کنیم، به مردم بگیم که چرا وضع نمی‌تونه این جوریه بمونه. اما اونا کار خودشون رو می‌کنن. دقیقاً همون کاری که می‌کنن. دانشمندان بزرگ برمی‌خیزن و بر سر بشریت فریاد می‌زنن که: این بمب کبالتی که دارین می‌سازین فرجام خودتونه!... و بمب کبالت ساخته می‌شد. (سیگارش را می‌اندازد توی دهنش و فنک می‌زند.)

می‌لان حرف بزن! ادامه بده! حرف بزن! (او سیگارش را می‌کشد.)
نمی‌تونیه بشنوی؟

مرد معاصر چی رو؟

می‌لان از ورای همه چیز... نمی‌تونیه بشنوی؟ گنگی که شکنجه بشه جیغ می‌کشه... جیغ می‌کشه... مرد بی‌دفاعی که صدا نداره، جیغ می‌کشه! و تنها چیزی که تو می‌شنوی صدای خودته. من نمی‌خوام بدونم که تو چی میدونی. پس چرا اشک نمی‌ریزی؟ تو با اون دانش بی‌احساس، چرا برای اون فریاد نمی‌زنی؟ نه، ازت متنفرم!

مرد معاصر می‌لان...

می‌لان ازت متنفرم! (خودش را توی مبل می‌اندازد.)

مرد معاصر تو چی... تو چه کار کردی؟ می‌بینم لباست رو عوض کردی، می‌بینم می‌خوای زن امروزی باشی و با این حال هنوز انتظار داری مردی معجزه‌کنه؟ تو هم اون‌جا بودی، درست همون‌طور که من بودم. چرا نجاتش

ندادی؟ رنج بردی، بله، گریه کردی، امیدوار بودی. به
چی امید داشتی؟ به دیگران، به من، به یه مرد. تو بودی
چه کار می‌تونستی بکنی؟ زن یا مرد همه مون انسانیم.
ازت می‌پرسم: تو چه کار کردی؟ ... لباست رو عوض
کردی. همین. (می‌لان حق می‌کند.) از من متنفری ...

می‌لان
آره!

من نمی‌دونم تو از عشق چی می‌دونی. انتظار داشتی
می‌تونستی ستایشم کنی؟ و مردی رو پیدا کردی که
نمی‌تونه دنیا رو عوض کنه ...

مرد معاصر

می‌لان
تو مرد نیستی!

وگرنه باید خودم رو به کشتن می‌دادم، تو این طوری فکر
می‌کنی. این چیزیه که از من انتظار داشتی؟ با این کار
دنیا عوض نمی‌شد، چون از مرده خالی نمی‌شد، ولی
اون وقت به نظر تو من یه مرد بودم... مرده، ولی یه مرد.
(پوزخند می‌زند.) می‌بینی که بازم یه شاهزاده خانم
چینی هستی؟ (شاهدخت رو می‌گرداند.) تو جوونی.
حالا گریه می‌کنی. در واقع خیلی جوون. تو امید رو
می‌شناسی، می‌لان، اما امید معیار رفتارهای ما نیست...
با عمل نکردن مون... تو دنیا رو نمی‌شناسی...

مرد معاصر

دو نفر عالیجناب که سیگار برگ می‌کشند
وارد می‌شوند، یکی فراک پوشیده و دیگری
کت بر تن دارد.

کت پوش
سیگار عالی‌ایه!

فراک پوش
همین طوره.

کت پوش
فراک پوش
کت پوش
فراک پوش
کت پوش
فراک پوش
کت پوش
فراک پوش

تا حالا با لوهنگرین^۱ صحبت کردین؟
لوهنگرین این جاست؟
هر کی با فرهنگ ارتباطی داره، این جاست.
چه شکلیه؟
لوهنگرین؟ وقتی آواز نمی خونه خیلی غیرعاده.
داشتم با ماری استوارت حرف می زدم.
اوه.
مردم همیشه می گن ما بی فرهنگیم. اما ما همه جور
چیزی رو می شناسیم. خیلی آدم خوبیه، ماری
استوارت. و به قول خودم که همیشه می گم، شیلر با چه
زبون زیبایی نوشت. حیف که زنم این جا نیست. زنم
می گه بدون آثار کلاسیک نمی تونه زندگی کنه، در مورد
اون واقعاً درستم هست. (با ادب فراوان به یک طرف سر تکان
می دهند.) شما می دونین اون رومی کیه که مدام به ما نگاه
می کنه؟
خیلی آشناست.
بله، به نظر شما هم همین طوره؟
یک کلاسیک دیگه اس...

بروتوس در حالی که روزنامه‌ای را مثل
تومار پارشمن در دست دارد، به آن‌ها
می پیوندد.

شهرنشینان متشخص، مرا با شما حرفی است: اگر چهره

مرا عبوس می‌بینید، برق خشمناک چشمانم علیه مردانی نیست که قلب‌هایی پاک و درستکار دارند. مغز من آکنده از اندیشه‌های خشم‌آگین از بازگشت حکومتی است که چنان‌که می‌دانید خود بیش از همه دوستش می‌داشتم. و دانشی که در این‌جا قادر به اظهار آن نیستم، سایه‌های تاریک‌اش را بر ابروی درهم‌کشیده‌ام می‌افکند.

اوهوم.

کت پوش

بروتوس

زمانه‌اندوه‌باری است. اما این روزنامه، در این‌جا، که از آن شماس است، آن را گذاشتید و من یک لحظه برش داشتم، اگر درست خوانده باشم به من جرأت داد که دیگر اندیشه‌هایم را در ذهنم پنهان نکنم، بلکه در جست‌وجوی عمل باشم و ببینم که نقشه شما چیست. اگر من روزنامه شما را درست خوانده باشم، شما همدستان منید، رفقای مسلح من، رهبران صنایع، اوه دوستان روم، عاشقان عدالت و خیر عموم، و چون من مستحکم در انتخاب آزادی و مرگ دلاوران در آن‌جا که آزادی در خطر است، شهرنشینان ارجمند، آیا روزنامه شما را درست خواندم؟

اوه، کاملاً...

فراک پوش

نام من بروتوس است.

بروتوس

اوه.

فراک پوش

گفت چی؟

کت پوش

بروتوس.

فراک پوش

کت پوش

اوهوم.

بروتوس

صدای عوام را می شنوم که با خشم بر دروازه‌ها می خروشنند. آمده‌اند برای تخریب دموکراسی، حاصل کار مردان شریف روشن اندیش، برای ساقط کردن نظم، آزادی و قانون... گرچه زمانی که دیدم چگونه غمگنانه از ایشان سوءاستفاده می‌کنند، خشم آنان علیه این چیزها را درک کردم! ... و این همه را با چه شهوت خودکشی و شور خود ویران‌کنی انجام می‌دهند!

اگر کاری در جهت خیر عموم است که باید انجام دهیم، از من پوشیده ندارید. غوغا و فریادی که هم‌اکنون می‌شنویم، چون شعله‌ای در دم توفان‌هاست که زمانی به چپ و زمانی به راست زیانه می‌کشد. چه باید کرد؟ فاجعه سکان را به دست می‌گیرد و کشتی را به دلخواه خود می‌برد تا مردان تصمیم به برخورد بگیرند، حتی اگر برخورد با یک دوست باشد، و محرکان آشوب مردم را کنار بزنند. اکنون به من بگویید، آیا می‌دانید مردم چه می‌خواهند؟

دستمزد بیشتر. معلومه.

فراک پوش

با خصومتی که من با شورش و انقلاب دارم، مپندارید به پشتیبانی دلیل ناموجه آمده‌ام، تنها دلیل انقلاب را می‌پرسم.

بروتوس

افزایش دستمزد قطعی، تصمیم‌اش گرفته شده. به کجا می‌کشه! به افزایش قیمت‌ها. اما حالا بیا و به توده‌ها توضیح بده! بگذریم از این که در واقع هیچ نیازی هم

کت پوش

- نیست، پلیس کاملاً بر اوضاع مسلطه.
 من ساختار دولت شما را نمی شناسم، اما اگر روزنامه را
 درست خوانده باشم، «این دموکراسی است که...»
 کت پوش بله، بله، واقعاً...
 فراق پوش چه جور هم!
 کت پوش حقیقتاً!
 و ما هیچ تعارضی باهاش نداریم.
 بروتوس سخنان شما مایه آرامش بروتوسه.
 فراق پوش صنایع کاری به ملیت ندارن!
 بروتوس من ساختار دولت شما را نمی دانم، با این حال امیدوارم
 وقتی از پلیس صحبت می کنید و می گوئید محافظ
 دیکتاتور نیست، منظورتان همان چیزی باشد که در
 این جا بر اوضاع مسلط است. چون اگر چنین باشد، اوه
 خدایان جاودان!... پس بگذارید برادران من،
 دست های ما تا مرفق به خون سزار آلوده شود. پس با
 شمشیرهایی که از خون اورنگینند به بازار برویم، آن ها
 را بالای سر خود بگردانیم و به صدای غرّا فریاد
 برآوریم که: نجات! آزادی! صلح! (کت پوش و فراق پوش به
 هم نگاه می کنند.)
 فراق پوش اگر این گفته را حمل بر چیزی نکنید، مردم صدامون رو
 می شنون... (آداب شان را کنار می گذارند.)
 بروتوس دست های تان را به من بدهید، دوستان من، هریک به
 نوبت...

آن‌ها ناپدید می‌شوند. می‌لان و مرد معاصر
 که توجهی به میان‌پرده بروتوس که در
 پیش‌صحنه اجرا می‌شد، نداشتند، باقی
 می‌مانند.

مرد معاصر

پرسیدم چه انتظاری از من داشتی؟ چه انتظاری
 داشتی؟... که می‌تونستم نجاتش بدم. این چیزیه که تو
 فکر می‌کنی؟ من فقط باید خودم رو تسلیم می‌کردم.
 داوطلبانه. باید فقط می‌گفتم، من اونى هستم که دنبالش
 می‌گردید. بذارید سقاي بیچاره بره، چون اون صدای
 مردم نیست، چون اون گنگه. بیايد این سر من! بگیريد!
 من يه روشنفکر، يه روشنفکر عادی متوسط، يه
 کارشناس حقوق، مجرد، در حال حاضر بیکار، چون
 شغلم رو ول کرده‌ام، اجاره‌نشین يه آپارتمان دو اتاقه
 بدون حمام، مشترکِ نثريات تازه‌تأسیس که قدرت
 پرداخت حق اشتراکم رو ندارم، سیگاری، عضو هیچ
 حزب سیاسی نیستم، با علاقهٔ بیهوده به فیزیک، تاریخ
 و الهیات. منو به جای صدای مردم بگیريد! لطفاً بهم
 نخندید. یا، چون عنوان و افتخار می‌فروشید، منو به
 جای صدای روح بگیريد، فرقی نمی‌کنه؛ سر من هیچ
 تأثیری در مسیر تاریخ نداره. اما منو بگیريد جلادان من،
 تقاضا می‌کنم این کار رو بکنید. وگرنه از چشم این
 دختر، مرد نیستم! رحم کنید جلادان و سرم رو از روی
 گردنم بزنید. به این دختر نشون بدید که من مرد هستم!
 (می‌لان بر می‌خیزد.) اینه کاری که از من انتظار داشتی؟

- می لان (می لان سیگاری بر می دارد.) آتش داری؟
 مرد معاصر آیا آدم می تونه شهادت رو هم مثل شغل انتخاب کنه؟ با
 این همه حق با توئه. می دونم! اگر روشنفکرا بخوان
 تاریخ بسازن، جز قربانی کردن خودشون هیچ راه
 دیگه ای ندارن...
 می لان آتش داری؟
 مرد معاصر نمی خوای هیچی بگی؟
 می لان تو داری می گی. نمی خوام صدات رو بشنوم. من فقط
 صدای اون گنگ رو می شنوم. تو تمام این کابوس اون
 تنها انسانیه که واقعیت داره.
 مرد معاصر (فندکش را در می آورد، اما سیگار او را روشن نمی کند.) شاید من
 بزدلم. وگرنه می تونستم بفهمم چه کار باید می کردم.
 نمی تونم بفهمم... (دون ژوان وارد می شود و تعظیم می کند.)
 دون ژوان این بار، والا حضرت، تویست نیست. (می لان برای رقص
 می رود.)
 مرد معاصر می لان؟... می لان؟ (می لان با دون ژوان می رقصد و ناپدید
 می شود.)

هوانگ تی دست در دست کلثوپاترا همراه
ملتزمانش با سرخوشی وارد می‌شود.

هوانگ تی

همین طوره، عشق من، همین طوره... دیوار دیواره و
همینه که من می‌گم. می‌سازیمش! همین فردا، همین
امروز، همین دیروز... چرا می‌خندی؟ دیواری که ما رو
از هر جور آینده‌ای حفظ می‌کنه. من می‌گم، (سکسه
می‌کند.) من تأثیر این مشروب رو احساس می‌کنم، اما
موقعیت جدیه، پیروان باوفای من، کاملاً جدی و همینه
که من می‌گم... کلثوپاترا، کجایی؟ بیا جاما رو بزنیم به
هم! وان‌لی چانگ چنگ، من می‌گم هر چی این وردیوار
وجود داره جمهوری، آزادیه، تمدنه... (سکسه می‌کند.)
یعنی ما، و هر چی بیرونه... مریدان باوفای من!
می‌خوریم به سلامتی دیوار بزرگ، همون جوری که تو
کتابا نوشتن، پیروان وفادار من، بعداً... یعنی، وقتایی
هست که به نظرم می‌آد، داریم درباره چیزی برای
هزاران سال تصمیم می‌گیریم... همین طورم بوده... انگار

ما داشتیم چیزی می ساختیم (سکسه می کند.) که حالا
دیگه ویرانه شده... یعنی انگار آینده ما... همین طور
بوده... (سکسه می کند.) پشت سرماست...

هوانگ تی روی تخت می نشیند.

بیا بید بخوریم!...

گیلاس های شان را به هم می زنند؛ در پی
خنده سکوتی ناگهانی حکم فرما می شود.

این چیه؟ (صدای مسلسل ها از دور) خیلی احساس
خوبی ندارم، مریدان باوفای من. تو تمام عمرم یا شیر
خورده ام یا آب میوه که مثل پسر آسمان بتونم همه چی
رو خوب ببینم... هیچ وقت دود نکشیده ام که بتونم
چیزی رو که بهش می گیم نظم بزرگ و نظم نهایی
ببینم... (خودش به خنده می افتد.) در واقع احساسم عالیه.
(صدای رگبار مسلسل از دور) این صدای چیه؟ (مرد معاصر پیش
می آید.)

مرد معاصر

مردم، عالیجناب، غیرقابل پیش بینی ان. مردم کی ان؟
همه ما. ما وقتی همسایه مون رو بازداشت می کنن و
می برون، از پشت پرده تماشا می کنیم و در برخورد با
همسایه ها محتاط می شیم. اما بی فایده است. یه روز
صبح دوروبر ساعت چهار، پدرمون رو می برون؛ موج
بعدی برادرمون رو می بره. و هر صبح، وقتی دوباره
آفتاب تو این مملکت طلوع می کنه، هیچ اتفاقی نیفتاده.
برعکس، روزنامه ها گزارش دادن که برداشت برنج

بیشتر شده و رفقا نمی‌دونن که آیا رفیق‌شون هنوز زنده است یا نه، اما دنبالش نمی‌گیرن، چون اون وقت خودشونم باید برن. و کسی که هنوز زنده است زندگیش بی‌بو و خاصیته و به این ترتیب کشور بی‌سر و صداست... و حالا انقلاب؟ ناگهان یه تلنگر کافیه... یه آدم بی‌آزار، کسی که حتی نمی‌شناسیمش، یه گنگ، شکنجه می‌شه...

هوانگ‌تی یه آدم بی‌آزار؟

و مردم، که سال‌ها می‌ترسیدن، به خیابونا می‌ریزن؛ از یاد و خاطرهٔ مردشون ترس‌شون ریخته. اما مردم، عالیجناب، اگر ما خودمون صدایی براشون درست نکنیم، یکی از خودشون رو، صدایی ندارن!

مرد معاصر

اون داره دربارهٔ کی حرف می‌زنه؟

هوانگ‌تی

فرض کنید من، عالیجنابان، صدای مردم باشم!

مرد معاصر

(سکسه می‌کند.)

هوانگ‌تی

بله.

مرد معاصر

تو مین‌کو هستی؟ تو؟

هوانگ‌تی

همون قدر که هرکس دیگه‌ای می‌تونه باشه.

مرد معاصر

این فکر می‌کنه من مستم؟

هوانگ‌تی

اگر می‌خواهید ببینید مردم چسی فکر می‌کنن، دیگه گنگی رو شکنجه نکنید! من بهتون می‌گم. به حرفم گوش بدید.

مرد معاصر

(به اطرافش نگاه می‌کند.) فوچو کجاست؟

هوانگ‌تی

این جا. (دو قدم به طرف مردم معاصر می‌رود.)

فوچو

هوانگ تی / داریم گوش می‌دیم. حرف بزن!

مرد معاصر در مقابل نیم‌دایره بزرگی که صورتک‌پوش‌ها هم به آن پیوسته‌اند، می‌ایستد و مثل روشنفکری نوعی سخن می‌گوید: آرام، کاملاً بدون اوقات تلخی، تا حدی شرمناک، اما نه آشفته، گاهی با لبخند و در حال بازی با سیگار و با خونسردی، درحالی که واقع‌گرا و جدی است.

مرد معاصر چیزی که باید بگم خیلی پیش‌پاافتاده است، تو هر روزنامه‌ای می‌تونین بخونین... عالیجنابان، ما در عصر بمب هیدروژنی یا بمب کبالت زندگی می‌کنیم، این - بی آن‌که کاری به یافته‌های فیزیک نو داشته باشیم - یعنی این که هر کسی امروز، مهم نیست کجای این سیاره باشه، یه خودکامه است، خودکامه‌ای که حکم‌اش بر تمام بشریت رواست. برای اولین بار در تاریخ بشر این خودکامه وسیله‌ای پیدا کرده که به سادگی کلک زندگی رو از روی زمین بکنه، اونم در پاسخ به نیازی که به نظر بیهوده است، اما در بین کسانی که به بیماری روانی خشونت دچارند، پدیده‌ای کاملاً معمولیه. (بعضی‌ها ناباورانه می‌خندند.)

عالیجنابان، من تصویرگر انهدام و فاجعه نیستم، بلکه فقط ملاحظات پزشکی رو به خاطر تون می‌آرم که بارها چاپ و منتشر شده‌ان. مثلاً آزمایش بازمانده‌های هیروشیما نشون داد که زن‌ها بر اثر رادیواکتیویته دچار

صدمات ژنتیک غیرقابل جبرانی شدند که تولد کودکان شایسته نژاد انسان رو غیرممکن و یا تقریباً غیرممکن می‌کرد، گرچه اون‌چه که در هیروشیما به کار رفت در مقام مقایسه، اگه بشه این‌طور گفت بمب بی‌آزاری بود، بمبی که فقط تأثیرات انفجاری داشت. این‌جا من نمی‌تونم وارد جزئیات بیشتری بشم، همون‌طور که گفتم، مسأله عقب‌افتادگی درمان‌ناپذیر، وضعیت خاص موروثی‌ایه که منجر به نقص عضو جسمانی و نوعی حماقت می‌شه. در مقایسه با هیروشیما، کشتار بی‌گناهان در بیت‌الحم که بچه‌هارو - نه اونایی رو که هنوز به دنیا نیامده بودن - نابود کرد، گرچه مایه آرامش دست‌اندرکاران نبود، ولی برای بشریت هم اهمیتی نداشت... (زمزمه‌های نارضایی) خلاصه این که برای اولین بار در تاریخ بشریت - چون در گذشته جباری که روم رو به آتش کشید فقط یه فاجعه‌آنی و کاملاً محلی درست کرد - برای اولین بار - و به همین دلیل، عالیجنابان، جریان عادی تاریخ دیگه برای ما فایده‌ای نداره - برای اولین بار ما در برابر این انتخاب قرار گرفته‌ایم که آیا باید بشریت ادامه حیات بده یا نه. توفان نوح رو می‌شه تصنعاً ایجاد کرد. از نظر فنی چندان مشکلی نداره. به لطف فن‌آوری هرچه که بیشتر اون کاری رو بکنیم که می‌خواهیم، بی‌دفاع‌تر اون‌جایی می‌ایستیم که آدم و حوا ایستاده بودن، یعنی در برابر این پرسش که ما واقعاً چی می‌خواهیم؟ در برابر

انتخابی اخلاقی... اما اگر تصمیم بگیریم که بشریت ادامه پیدا کنه، معنیش اینه که شیوه شما در ساختن تاریخ دیگه نباید به حساب بیاد. دیگه نمی‌تونیم جامعه‌ای داشته باشیم که به جنگ به‌عنوان ضرورتی اجتناب‌ناپذیر نگاه می‌کنه، واضحه که...

هوانگ‌تی: این چی داره می‌گه؟ من دیگه نباید به حساب بیام.

مرد معاصر: چون جنگ یعنی طوفان نوح.

هوانگ‌تی: (سکسه می‌کند).

مرد معاصر: و دوست دارم خاطرنشان کنم، عالیجنابان، که هیچ بارویی جلوی رادیو اکتیویته رو نمی‌گیره.

هوانگ‌تی: این فکر می‌کنه من مستم؟ البته که من به حساب می‌آم!

رادیو اکتیویته چیه؟ حالا هرچی... من یه هیولام؟ چرا

نباید منم رادیو اکتیویته داشته باشم؟ یعنی مردم به من

اعتماد ندارن؟ (مرد معاصر که حرفاش قطع شده، ساکت

می‌ماند.) من یه جبارم؟

فوجو برای این که آماده باشد، با بی‌اعتنایی

طناب داری را آماده می‌کند.

چرا جواب نمی‌دی؟

مرد معاصر: تا اون جایی که من می‌دونم هیچ خودکامه‌ای تا حالا

خودش اجازه نداده که بهش بگن خودکامه: بیشتر

خواهان موقعیتش تا عنوانش.

هوانگ‌تی: جواب بده، بله یا نه؟

مرد معاصر: این جلاد برای چی این جاست؟ آیا اگه من بگم «بله»،

این خلافتش رو ثابت می‌کنه؟

آیا من یه خودکامه‌ام؟

هوانگ‌تی

(به نحوی غیر ازادی سیگارش را آتش می‌زند)... بله

مرد معاصر

فوجو طناب را دور گردن مرد معاصر
می‌اندازد.

ولش کن! (فوجو طناب را درمی‌آورد.)

هوانگ‌تی

ادامه بده. عکسش رو بهت ثابت می‌کنم. ادامه بده. من

خیلی برای فکر تو ارزش قایلیم.

اون‌چه که باید می‌گفتم، گفتم.

مرد معاصر

با کمال مسرت به حرفات گوش می‌دیم.

هوانگ‌تی

مرد معاصر از رفتار هوانگ‌تی که لبخند

می‌زند، سست می‌شود؛ مثل کسی که

احساس می‌کند اسباب مضحکه است به

اطراف نگاه می‌کند و ناگهان به صراحت

می‌گوید.

بخندید، عالیجنابان، مسخره‌ام کنید! من اون چیزی رو

مرد معاصر

می‌بینم که می‌بینم، چیزی رو که هرکی بخواد ببیند،

می‌بیند... می‌بینم که زمین دیگه زمین نیست، بلکه یه

سیاره خالی از زندگیه که در جهانی از تاریکی مطلق

احاطه شده؛ بله، خورشید بالا سرش می‌تابد، اما

حیاتی نیست که از این تابش تغذیه کنه، روشنایی

شدید روزهاش مرده، ارواح متحرک کوهستان‌هاش رو

می‌بینم؛ نیلی دریاهاش رنگ مرگه، ابرهاش قالب‌های

نقره‌اند، رو کشورها خاک مرگ ریختن، رنگ‌پریده مثل ماه و سترون و خشک، سیارهٔ مرده‌ای که مثل میلیاردها سیارهٔ دیگه می‌گرده؛ زیستگاه‌های انسان رو می‌بینم، انسانی که زمانی وجود داشت؛ واحه‌های گمشدهٔ زمان: یونان، ایتالیا، اروپا! صبح سرگردان رو می‌بینم که به اون‌ها می‌رسه، اما هیچ‌کس در اون جا نیست که چشم به صبح باز کنه، نه بچه‌ای، نه صدای خوشامدی، نه حتی صدای مویه‌گری. آب‌ها غریب می‌کشن، موج می‌شن، باد هوهو می‌کنه، اما بدون صدا، چون گوشه‌ای برای شنیدن نیست و نور - همون نوری که این جاست، که توی هوای آبی، روی زمین قهوه‌ای یا سبزه، رو شنلای شما سفید یا بنفشه، یا زرد یا جگریه - بی‌رنغه، چون چشمی برای دیدنش نیست؛ و خدای چنین سرزمینی مثل اشیا کور و کره، پوک و پوچ و به دور از خلاقیت. در چشم انسان‌های میرا برقی نیست، بدون آگاهی ما از زمان، بدون زمان... قاره‌هایی که زمانی در اعصاری جاودانه از آگاهی می‌درخشیدند، آسیا، اروپا، آمریکا، بدون آگاهی، بدون معنا، بدون زندگی، بدون روح، بدون انسانیت و بدون خدا! (سکوتی همگانی).

آفرین... آفرین! این چیزیه که من بهش می‌گم شعرا!

هوانگ‌تی

هوانگ‌تی دست می‌زند و بعد همه دست
می‌زنند؛ بعد این دست‌زدن به شکل کف‌زدن
پس از اجرای موسیقی یا نمایش درمی‌آید.

داهینگین ، استاد مراسم کجاست؟

این جا. (جای جلاد می ایستد.)

داهینگین

منشور رو برایش بخون. (داهینگین تومار را باز می کند.)

هوانگ تی

والا ترین امپراتوری این جهان، که بر همه بربرها پیروز

داهینگین

شده است، بدون شعله درخشان و زینت

اندیشمندانش چه ارزشی دارد؟ پس تعظیم و تکریم

اندیشمندان مان، کسانی که لذت سخن ایشان را درک

کرده ایم و پاداش دادن به آنها، برای ما سنتی باستانی

است. بنابراین اعلام می کنیم: (رپ رپ طبلها)

جایزه بزرگ کونگ فوتسه که بنیانگذار آن نخستین

امپراتور و الامقام، چین شی هوانگ تی ملقب به پسر

آسمان، کسی که همواره حق با اوست، می باشد، و هر

سال به متفکری اعطا می شود که توانسته برداشت خود

را از این جهان، جهانی که جرأت دشمنی با ما را یافته،

برای جهانیان تصویر کند، در این ساعت مقدس به

مردی اعطا می شود که توانست چنین منتقدانه و عمیق

حقیقت مطلق را به گوش جباران آن سوی دیوار بزرگ

چین برساند. (رپ رپ طبلها)

زنجیر طلا را دور گردن اش بیندازید. (داهینگین زنجیر طلا را

هوانگ تی

دور گردن او می اندازد.)

سه بار به سلامتی اندیشمند ما هلهله کنید!

خواجهگان دربار مرد معاصر را بر شانه های

خود می برند. او صورت خود را می پوشاند.

همه هورا! هورا! هورا!
کلثویاترا و یک بوسه از من...

صدای هلله‌ها به غریب خنده‌ها تبدیل
می‌شود؛ همه جام‌های‌شان را بلند کرده‌اند؛
صدای بوق و کرنا؛ بعد جیغی ممتد شنیده
می‌شود.

اکنون شورشیان وارد شده‌اند، مردانی که
بازوبند و تفنگ‌های نیمه‌خودکار دارند،
آن‌ها فقط زمانی که درباریان به این طرف و
آن طرف کنار می‌کشند و هوانگ‌تی را تنها
می‌گذارند و آخرین نفرشان هم‌چنان
می‌خندد، به چشم می‌آیند.

هوانگ‌تی (سکسکه می‌کند.) شماها کی هستین؟

شاهزاده که اکنون فقط پیراهن و شلواری بر
تن دارد، پیش می‌آید.

شاهزاده	خودشه، پسر آسمان تون! به سختی روپاش بنده...
هوانگ‌تی	شاهزاده من؟
شاهزاده	من شاهزاده نیستم!
هوانگ‌تی	اونم با این لباس...
شاهزاده	حسابشو برسید!
مرد معاصر	دست نگه دارید!
شاهزاده	آتش!

مرد معاصر صبر کنید! من می‌گم. دست نگه دارید! (مادر چینی را از میان جمعیت بیرون می‌کشد.) مادرش این جاست!
(ناگهان سکوت حاکم می‌شود.)

اونا ادعا می‌کنن که آزادکنندهٔ پسرتن... (رو به همه) نمی‌بینین این جا چی می‌گذره؟ شاهزادهٔ ما، کسی که حالا تظاهر می‌کنه یکی از مردمه... کاری که همهٔ کودتاچیا می‌کنن... این تیمسار مادرزاد که سی هزار نفر رو قربانی کرد تا خودش رو برای تکالیف بعد از جنگ نگه‌داره، طبیعتاً باید خوشحال باشه که صدای مردم، کسی که حالا داره ازش سوءاستفاده می‌کنه، یه آدم گنگ بود!

شاهزاده اینم همین‌طور. حساب‌شون رو برسید! حساب همه‌شون رو!

مرد معاصر ما این آدم رو می‌شناسیم، کسی که خیلی راحت می‌شه اونو شناخت؛ فقط مردم، مردم بدبخت، همیشه خیلی دیر می‌شناسنش! تنها امید این بازی، آخرین امیدی که من می‌تونم ببینم، تویی! (به طرف مادر می‌رود.) تو مادر چینی هستی، مادر خوب و بیچاره، که فکر می‌کنه هیچ نقشی در تاریخ این دنیا بازی نمی‌کنه. این‌طور نیست؟

مادر بله آقا، بله...

مرد معاصر تو به من نگفتی که پسر ت لاله؟

مادر چرا آقا، چرا...

مرد معاصر (به سمت راست اشاره می‌کند.) بیارینش تو. (فوجو گنگ

تسکنجه دیده را وارد می‌کند.)

- مادر وانگ!!
- مرد معاصر آیا این پسرته؟
- مادر وانگ من! وانگ بیچاره من...
- مرد معاصر به تمام جهان بگو، اون چه رو که می‌دونی، مادر. شهادت بده که اون گنگه!
- مادر چی به سرت آوردن، وانگ؟ کی انگشتاتو شکسته؟ کی شونه‌هات رو از جا درآورده؟ وانگ بیچاره من، وانگ عزیز من، وانگ نفهم من! منو نمی‌شناسی! کی زیونتو سوزونده؟ کی پوست دستاتو کنده؟ خون من، خون من، می‌بوسمت! بهت گفتم نرو جلو بایست؛ چرا به حرف مادرت گوش ندادی؟ اوه وانگ، پسر! به من نگاه کن! درسته که نمی‌تونی حرف بزنی، ولی چرا نمی‌شنوی؟ اوه، وانگ! اوه، وانگ!
- مرد معاصر جلو خودتو بگیر!
- مادر چرا این بلارو سرت آوردن؟
- مرد معاصر دیگه هیچ وقت هم چین اتفاقی نمی‌افته. اگر تو پیش روی همه کسانی که صدای ما رو می‌شنون حقیقت رو بگی. پسرت گنگه، درسته؟
- مادر بله آقا، اون پسر منه...
- مرد معاصر اون مین‌کو نیست، مردی نیست که اون شعرا رو ساخته، شهادت بده!
- مادر شعرا؟
- مرد معاصر گنگه!

- مادر وانگ... چه کار کردی؟
- مرد معاصر اون هیچ کاری نکرده.
- مادر وانگ؟
- مرد معاصر فقط حقیقت رو گواهی بده. فقط با یک کلمه بگو که اون گنگه.
- مادر آیا من در موردت اشتباه کردم، وانگ؟ همیشه فکر می‌کردم تو گنگی. وانگ من، وانگ بیچاره من! راسته که تو شعر ساختی؟
- مرد معاصر اما خانم عزیز...
- مادر پسر من احمق نیست!
- مرد معاصر هیشکی نگفت اون احمقه...
- مادر چرا نباید خودش باشه؟ پسر من! چرا نباید شعر ساخته باشه؟
- مرد معاصر حقیقت نداره...
- مادر اوه، وانگ، عزیزم، وانگ بدبخت من، پسر من، چرا به مادرت نگفتی که تو خودتی، وانگ مغرور من!
- مرد معاصر درست نیست!
- مادر چرا نباید پسر من آدم مهمی باشه؟
- مرد معاصر زن...
- مادر بله... خودشه. بله! بله!

شورشیان به صدای بلند هلله می‌کنند؛
 جمعیت گنگ شکنجه‌دیده را روی شان
 می‌برند و می‌خواهند بیرون بروند. با
 پدید آمدن می‌لان کم‌کم صدای شان فروکش

می‌کند و بعد کاملاً ساکت می‌شوند؛ می‌لان
با موهای آویخته و لباس‌های پاره
می‌ایستد.

می‌لان	منم، شاهزاده.
مرد معاصر	می‌لان؟!
می‌لان	آسیب دیده از خشونت‌تی که تو برانگیختی. بهت گفتم خوشبختی تو نخواهم بود. حالا این منم.
شاهزاده	ادامه بدید! (هیچ‌کس تکان نمی‌خورد.)
	به پیش! کسی که جهان رو نجات می‌ده، نگران افراد نیست! به پیش!
مرد معاصر	بایستید!
شاهزاده	حسابش رو برسید!
مرد معاصر	گفتم دست نگه دارید!
شاهزاده	همه‌شون رو، حساب همه‌شون رو!

گلوله‌ها شلیک می‌شود، نور لحظه‌ای
می‌رود، صدای جمعیت، جیغ می‌کشند، و
وقتی نور دوباره می‌آید، صحنه خالی است.
از صحنه‌آرایی قبلی خبری نیست و پشت
صحنه پیدا است. غریو جمعیت هنوز از دور
شنیده می‌شود. بروتوس و دو عالیجناب
وارد می‌شوند و به معاینه خورده‌ریزها
می‌پردازند.

- فراک پوش
کت پوش
بروتوس
- نظرتون در این مورد چیه؟
حالا چی می‌گین؟
- خشم جمعیت را درک می‌کنم، گرچه اهریمنی است،
چراکه پرشور از همان زهدانی برمی‌آید که خودکامگی،
آز و بی‌خردی - خرد روشن‌بینانه انسان - برمی‌آیند.
بیدادی که بیدادی را برمی‌اندازد و آنچه امید آزادی و
خیر عموم آغاز شد به پایانی خونین می‌انجامد.
درسته، آخرش همینه.
- کت پوش
بروتوس
- در این شورش خودکامه‌ای که بر شانه‌های مردم نشسته
بود، با نیروی آن‌ها که زمانی دراز به نفرت آمیخته بود،
درهم شکست و اکنون رهبر امروزشان نشسته است که
حاکم ستمگر فردای آن‌هاست.
حداقل به تیمسار سابقه.
درسته.
- فراک پوش
کت پوش
- به خودم می‌گم می‌تونه با تیمسارها به توافق برسه.
کاملاً حق با شماست.
- فراک پوش
کت پوش

- فراک پوش
بروتوس
- حداقل تیمسارها سنت به خصوصی پشت سرشونه.
او کتاویوس و تو مارک آنتونی، چه بارها که ما در فیلیپی
به دیدار هم رفته ایم؟
- کت پوش
بروتوس
- بیخشید؟
چیزی نبود! جز این که خاطراتم را مرور می کردم...
- کت پوش
بروتوس
- نظر شما درباره وضعیت فعلی ما چیست؟
اما اگر به انصاف از مارک آنتونی بگوییم، او دشمنی از
خمیره ای دیگر بود که خود بر فراز صحنه نبرد ایستاد!
(بروتوس دست بر شانه آن ها می گذارد.) به شما نصیحت می کنم
که ترس نداشته باشید. شیوه تجارت شما، آقایان،
رهبران صنایع و دوستان روم، آن گونه که من دیده ام، به
خوبی به شما خدمت کرده و از آن فربه شده اید. پس از
چه می لرزید؟ اکنون استوار باشید. و در مورد مردم هم
فقط فکر کنید، چگونه می توانند، این جا یا آن جا،
خودشان را از خودکامگی برهانند؟ اگر از صمیم قلب
خواستار آزادی بودند، بله!... اما آیا هستند؟
پس شما فکر می کنید...
- فراک پوش
بروتوس
- مثل روز روشنه که آن ها نیازمند نخوت، بیدادگری و
سرکوبند و این همه درکسانی شعله می کشد که آن ها را
بزرگان می نامند. قربانی بیداد همیشه احساس می کند
که خود بر داد است و می تواند آن چه را که خود
نمی تواند از دیگران بخواهد. آیا به جز این است که
به نظر من رسید؟
- کت پوش
بسیار جالب...

- فراک پوش
کت پوش
بروتوس
- حقیقتاً...
به دفعه رفتید تو حوزه روان‌شناسی...
وگرنه چگونه امکان داشت که دو هزار سال پس از مرگ
سزار شریف برای عدالت مردانی چون شما بر صحنه
بایستند؟... مردان فربه‌ی که سزار دوست‌شان داشت؟
منظورتون اینه که...
کت پوش
بروتوس
- منظورم اینه که مطمئن باشید، مرگ به سراغ شما
نخواهد آمد، اوه، شهرنشینان متشخص شریف که
دست‌های‌تان از سلاح خالی است، نه نخواهید مرد،
حتی اگر خنجر، زندگی‌تان را بگیرد... (ناگهان به هر دو دست
خنجر دارد.) تجربه‌ای تلخ این زمان را پدید آورده است.
(ناگهان به شکم آن‌ها خنجر می‌زند.) مه‌راسید، چرا که هنوز از
قماش شما در قدرت خواهند ماند.
- دو عالیجناب که با اشتیاق و بی‌اعتمادی به
حرف‌های او گوش می‌دادند، دست‌های‌شان
را بر محل زخم می‌گذارند... در همین حال
بروتوس دو گام پیش می‌آید و رو به مرد
معاصر که هم اکنون در حال ورود است.
- چی شد؟
مرد معاصر
بروتوس
مرد معاصر
- دیگه بازی نمی‌کنیم؟
چرا؟
چون همه این لوده‌بازی - انگار ما می‌تونیم - دوباره
باید از اول شروع بشه...

نمایش انگار از اول شروع می‌شود.
موسیقی آغاز نمایش و ورود رومثو و
ژولیت.

- | | |
|---|----------------|
| <p>بلبل بود و نه چکاوک که آوایش در گوش نگران تو
پیچید؛ شباهنگام اوست که بر آن درخت انار می‌خواند:
باورکن عشق من بلبل بود.</p> | ژولیت |
| <p>باید بروم و زندگی کنم، یا بمانم و بمیرم.
اوه، آیا باز یکدیگر را خواهیم دید؟ (خدمتکار فراق‌پوشی از
سمت راست وارد می‌شود.)</p> | رومثو
ژولیت |
| <p>ممکنه از خانم و آقا خواهش کنم که به حلقه رقص
بپیوندند؟ رقص پلونزی الساعه شروع می‌شه. منتظر
خانم و آقا هستند. (بیرون می‌رود.)</p> | خدمتکار |
| <p>اوه، خدایا، دلم شور می‌زند، آواز پرنده، نجوای درخت
سبز، این هراس را به دلم می‌اندازد که دیگر یکدیگر را
نخواهیم دید، بچه‌های عشق در جهانی از جدایی و
آکنده از نفرت کشنده، دیگر لحظه‌ای نیست که ترسم</p> | ژولیت |

پایان گیرد یا بوسه‌ای عاشقانه و شیرین نیست که به زهر آکنده نباشد، چرا که مرگ تمامی بوسه‌های ما را می‌شمارد. درینا عشق! دردا سعادت! معجونی از ترس و لذت و در پنجه این پندار که هر چیزی در این جهان تن به مرگ خواهد داد. آیا جایی برای شادی عاشقانه ما نیست؟ می‌خواهم تا رستاخیز زنده بمانم. لحظه‌ای نباشد که از آن به وجد نیایم. اشکی، رنجی، اندوه حسرت‌باری نباشد. نباید لحظه‌ای که بگویم، نه این جهان زیبا نیست، نباید باشد! آواز پرنده، نجوای سبز درخت، شادی به قلبم می‌ریزد. ماه رنگ‌پریده را بنگر! نور سپید ستارگان سوسوزن را، که به عظمت از آسمان مشرق برمی‌تابند. رودخانه موج می‌زند، صبح در آینه رنگ‌پریده سر می‌زند و پرندگان که در طول شب بر شاخه‌ها لرزیده بودند، به پیام‌آوران روز با بانگ بلند خوش آمد می‌گویند. ابرها به پرتو صورتی برمی‌خورند و ذوب می‌شوند و به زودی نخستین شعاع طلایی آفتاب بر قطرات شبنم سوسوزن دار و درخت بوسه خواهد زد و سایه‌ها را از چمن‌زاران سبز برخواهد چید. اوه، روز، هدیه‌ای که مغزهای ناتوان ما از درک تو عاجزند! اوه نور، اوه نور آشنای شیرین! نفس تو به هزاران گل، عطر و رنگ می‌بخشد... آن چنان زیبایی که در حقیقت شک می‌کنیم. یادآور دریای روشن ژرف و صدف‌هایی، یادآور هر چیزی از خرد و کلانی، یادآور بازی بازی‌گوشانه پروانه بر پنجره گرم از نور خورشید

منی، یادآور سنگ بی صدایی هستی که دست
بی صدایی آن را نوازش می‌کند، و بازتاب چهره من در
آینه آنگیری. و، اوه، یادآور صدا و رخسار معشوق
منی... یادآور روزی هستی که آن آرزوی اشتیاق‌آمیز در
پیش چشمانم بریاد شد. بس است این همه در یوزه
زندگی، اوه جهان لعنت زده! اوه، جهان اندوهناک! اوه،
جهان! ما به تو عشق می‌ورزیم. چه می‌شد اگر به تقلا
رخ در نقاب نمی‌کشیدی!

خدمتکاری فراک‌پوش از چپ وارد می‌شود.

خدمتکار ممکنه از خانم و آقا خواهش کنم به حلقه رقص درآیند.
منتظرند. (بیرون می‌رود.)

رومئو اگر فقط نمی‌دانستم که کجا هستم... و در چه زمانی!
لباس‌های زیبا و بوی نفتالین! انگار مرده‌ایم و باز سخن
می‌گوییم و رقص و حلقه‌ای که در آن می‌رقصند،
هم‌چون اشباحی است که برگرد ساعت شماطه‌داری
می‌چرخند.

ژولیت برخیز، عشق من، برخیز و بگذار تا بگریزیم.
رومئو به کجا؟

صورتک‌پوش‌ها که پلونزی می‌رقصند، وارد
می‌شوند. آن‌ها چون آدمکان ساعت‌های
شماطه‌دار حرکت می‌کنند؛ هرکسی زمانی
که پیش می‌آید سخن می‌گوید، می‌چرخد و
به حلقه می‌پیوندد.

- ناپلئون اونا می‌گن من نباید برگردم! هرگز! چه اراجیفی. روسیه رو باید شکست داد. زمستان خیلی سختی بود. من رهبری شما علیه روسیه رو بر عهده می‌گیرم...
- گمنام من دختری از اهالی سن هستم، دختری گمنام. فقط صورتک مرگ من معروفه؛ می‌تونید اون رو از هر خرازی بخرید. هیچ‌کس از زندگی ما چیزی نمی‌پرسه... من از حکم دادن متنفرم. چه جوری می‌تونم حکم بدم که چی درسته؟ من در مورد خون این مرد حق‌دار بی‌گناهم...
- پادشاه من بدعت‌گذاران را می‌شناسم، هزاران نفر از آنها را در آتش سوزاندم. چاره دیگری نبود...
- دون ژوان من در جست‌وجوی بهشتم. من جوونم. می‌خوام باشم، فقط باشم، دنبال دست‌نخوردگی‌ام...
- بروتوس آیا تاریخ چیزی نیست جز رشته پایان‌ناپذیری از تکرارها، که از آن چیزی نمی‌آموزند؟ آن‌چه در این‌جا دیدم به کابوس می‌مانست...
- کلئوپاترا من کلئوپاترام، من زنی هستم که به فاتحان اعتقاد دارم؛ من عاشق پیرزومندانم، عاشق مردانی هستم که تاریخ را می‌سازند؛ من عاشق همهٔ مردام...
- کلمب سر در نمی‌آرم. بهش می‌گن آمریکا، می‌گن هند نبود که من کشف کردم، حقیقت نداره...
- رومئو اوه، ژولیت، امشب با تو خواهم بود.
- ژولیت اوه، رومئو، اوه رومئوی دوست‌داشتنی!
- رومئو چه بارها مردان، برای خوشبختی، در آغوش مرگ

زیسته‌اند. اوه، عشق من، همسر من! جهان به زودی گوری
بزرگ خواهد شد. چشمانت آخرین نگاه را برمی‌گیرند.
بازوها، او را برای آخرین بار در آغوش خواهند کشید...
و من این‌گونه در میان بوسه‌ها خواهم مرد.

صحنه تاریک می‌شود؛ موسیقی از نواختن
باز می‌ایستد.

۲۴

در دو طرف راست و چپ جلوی صحنه
می‌لان با موهای آشفته و لباس پاره و مرد
معاصر زنجیر طلا بر گردن ایستاده‌اند.

مرد معاصر به من نگاه کن، دختر خسته!
می‌لان تو اون چی رو که باید بگی گفتی.
مرد معاصر و هیچ حاصلی نداشت.
می‌لان به هر حال باید می‌گفتی.
مرد معاصر برای چی؟
می‌لان واقعیت اینه که تو، مرد ناتوان، و من زن اهانت دیده،
چه‌طور در این صحنه می‌ایستم و جهان از ما عبور
می‌کنه. این داستان ماست. چرا صورتت رو پنهان
می‌کنی؟ (پیش او زانو می‌زند.)
من تو رو دوست دارم. تو رو شناخته‌ام و دوستت دارم.
من شاهدخت مغرور، پیش پای تو، مردی که به او
خسندیدند، زانو می‌زنم و دوستت دارم. (مرد چیزی
نمی‌گوید.)
حالا تو اون مرد گنگی...

پایان

«دیوار بزرگ چین» واکنش ماکس فریش به بمب اتمی است. او در یادداشت‌هایش نوشت: «توفان نوح را می‌توان ایجاد کرد. ما هرچه که بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم، فقط این سؤال باقی می‌ماند که چه می‌خواهیم.»

شخصیت‌های تاریخ چند هزار ساله به‌خاطر دو راه‌ای که بشریت در برابر آن قرار گرفته فرا خوانده می‌شوند تا اندیشه کهنه مبتنی بر استبداد، زور و جنگ را رها کنند، اما آنها تغییرناپذیرند و حتی از دیدن آینده پند نمی‌گیرند. همچنان که زمان حال نیز نمی‌خواهد از گذشته بیاموزد.

«با این حال ما هنوز یک‌بار دیگر و شاید برای آخرین بار حق انتخاب داریم. برعهده ماست که نشان دهیم آیا هنوز بشریتی وجود دارد یا نه.»

